

کتاب افقاری سنبل نعلی

بامقدمہ و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از

دکتر محمد ریاض



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد — پاکستان

۲۵۳۶ شابنا بر

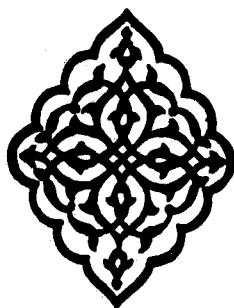
۱۹۷۷ میلادی

کتاب الفارسی شتالی نعمانی

بامقدمہ و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از

دکتر محمد ریاض



از انتشارات مرکز تحقیقات فارس ایران و پاکستان

اسلام آباد — پاکستان

۲۵۳۶ شاہنشاہر

۱۹۷۷ میلاد



سخن‌دیر

به نام خدای بخشنده مهربان

فکر تاسیس مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با اراده دانش پرور و فزینگ گستر
 اعلی حضرت شاهنشاه آریا مهر ایران و حضرت رئیس جمهور پاکستان به صورت
 اعلامیه مشترک ۱۳ آبان ۲۸۵۲۸ شاهنشاهی برابر ۴ نوامبر ۱۹۷۹ میلادی پدیدار گردید و تهیه و تنظیم
 و اجرای طرح آن به وزارت فرهنگ و هنر ایران و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان
 سپرده شد. حسن نیت و حسن تعاون مسئولان دو وزارتخانه طی مذاکرات به اندازه بی بود که با مشخص
 گردیدن حد و طرح، مقدمات اجرای برنامه نیز فراهم شد و هسته مرکزی به صورت اداره مرکزی در راولپنڈی
 به وجود آمد و آغاز به کار کرد و در تاریخ یکم آبان ۲۵۳۰ برابر ۲۳ اکتوبر ۱۹۷۱ موافقتنامه مربوط با پیوست
 اساسنامه در میان دو دولت ایران و پاکستان امضاء شد و مرکز تحقیق یافت.
 موافقتنامه چنین شروع می شود:

”به منظور تشبیه و ادامه همکاری فرهنگی و آموزشی و زبانی بین ایران و پاکستان و
 برای رسیدن به حد اعلای تنهائیم بین دو کشور از طریق تعاون صادقانه و همبستگی دوستانه
 در این زمینه ها، دولت شاهنشاهی ایران و دولت جمهوری اسلامی پاکستان تصمیم
 گرفته اند که این موافقتنامه را برای همکاری در زمینه های فرهنگی و آموزشی منعقد سازند.“

و هدف تاسیس مرکز در آغاز اساسنامه این گونہ آمده است :

پاکستان افتخار دارد کہ دارای یک میراث فرہنگی است کہ در طی قرون از زبان و ادب و ہنر فارسی مایہ گرفتہ است . اینک بنسبہ حفظ و توسعہ و نشر و ترویج این میراث فرہنگی ، مؤسسی بہ نام مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با اشتراک مساعی وزارت فرہنگ و ہنر دولت شاہنشاهی و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان بہ مدت نامحدودی در کشور پاکستان تاسیس می شود .

برای رسیدن بہ این هدف ، یکی از گامہا آشنا کردن شناسایی است کہ ہزار سال است ، شمع فارسی را فروزان داشتہ ، انجمن این سرزمین را فروغ می بخشند . اینک دیوانی فارسی از استادی کہ از راہ زبان و ادبیات اردو بہ فرہنگ فارسی خدمتہای بس گرانبہا کردہ است بامقدمہ و تصحیح متن از محقق تازہ دم پاکستانی دکتر محمد ریاض تقدیم است .

امید داریم کہ این پیشکش ناچیز روشنگر گوشہی از جہان پهنای فرہنگی پاکستان باشد و وحدت و یگانگی میراث فرہنگی ایران و پاکستان را بیش از پیش آشکار گرداند .

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

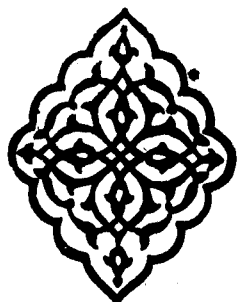
علی اکبر جعفری

اسلام آباد (پاکستان) ۱۳ تیر ۲۵۳۵ شاہنشاهی

کلیات فارسی شبلی نعمانی

با مقدمه و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از
دکتر محمد ریاض

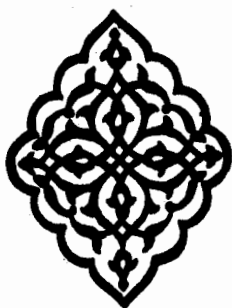


از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد - پاکستان

۲۵۳۶ شاہنشاہ

۱۹۷۷ میلاد

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان



شماره ۲۲

گنجینه ادب

شماره ۷

مختصات این کتاب

نام کتاب	: کلیات فارسی شل نمانی.
مقدمه و جمع آوری و ترتیب تصحیح و توضیح	: دکتر محمد ریاض.
چاپ	: رشید احمد چودھری، مکتبہ جدید پریس، لاہور
ناشر	: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، پاکستان.
تعداد	: ۱۰۰۰
قطع	: ۱۷×۲۴ سانتیمتر
کاغذ	: ساخت پاکستان.
خطاط	: عبدالعزیز. راولپنڈی.
مدت چاپ	: سه ماه.
تاریخ چاپ و نشر	: ۱۳۹۷ هجری قمری، ۲۵۳۴ شاهنشاهی، ۱۹۷۷ میلادی.
با	: ۳۵ روپیہ پاکستان.

حق چاپ برای مجمع و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

فهرست مطالب

سخن مدیر

مقدمه

نعت حضرت رسول اکرم (ص)، و بیان احزان خود.

۲-۱

ترکیب بندها

۲۴-۳

۹-۵

خطاب در بزم امور تعلیم در شهر علی گڑ. (در ماه دسامبر ۱۸۹۰ م)
خطاب منظوم به بزرگان حیدرآباد دکن برای کمک مدرسه العلوم علی گڑ اساس نهاده سرتیپ احمد خان.

۱۶-۹

(سال انشاء ۱۸۹۱ م)

در بزم پذیرائی خود بعد از مسافرت قلمرو عثمانی و سوریه و مصر در مدرسه العلوم علی گڑ.

۱۶-۱۳

(روز ۶- دسامبر ۱۸۹۲ م)

۲۲-۱۶

خطاب در اجلاس علمی ندوة العلماء. (روز ۱۰- اکتبر ۱۹۰۲ م. در شهر امرتسر)

۲۵-۲۲

خطاب در اجلاس ندوة العلماء لکهنؤ. (در سال ۱۹۰۷ م)

۴۶-۲۷

قصائد و مثنویات

وصف عید الفطر و یاد ی از عظمت پارینه مسلمانان.

۳۲-۲۹

(سال بیکارزش ۱۸۸۳ م)

نامه ای در وصف مسافرت از لکهنو تا حیدرآباد و دکن.

۳۴-۳۲

در سال ۱۸۹۱. بنام خواجه ابن الدین.

۳۸-۳۵

قصیده ای در برابر از احساسات. (نوشته ۱۸۹۰م)

۴۳-۳۸

قصیده در بیان احوال مسافرت شامو قمر عثمانی. (در ۱۸۹۲م)

۴۴-۴۳

قصیده ای ناتمام، وصف بهار. (۱۸۸۸م)

۵۰-۴۵

قصیده در وصف کشمیر و بیان ناخوشی خود.

قصیده تبریک بر رفیع گزند گلور تفنگ بر شاهزاده میر عثمان علی خان فزند حاکم ایالت اسبق

۵۲-۵۰

حیدرآباد و دکن. (در سال ۱۹۰۱م)

قصیده ای در تشکر ملکه حاکم ایالت اسبق بهوپال از مدرسه ندوة العلوم.

۵۳-۵۲

(در سال ۱۹۰۸م)

۵۶-۵۴

و بیاض منظوم "سیرة النعمان" خود.

۵۷-۵۶

مثنوی ناتمام. (نوشته ۱۸۸۵م)

۵۹-۵۸

مثنوی ناتمام. (نوشته ژوین ۱۸۹۲م در قطنیه)

وصف مرکب خلیفه عبد الحمید خان عثمانی. روزگزاردن نماز عید قربان.

۶۲-۶۰

(در ژوین ۱۸۹۲م)

— ۶۲

سه شعر که در دوره ی روضه مطهرنی اکرم (ص) نگاشته شد.

— ۶۳

در عروسی مولانا محمد عمر از دوستان شاعر.

۶۵-۶۴

مثنوی با سه بیت غزل.

— ۶۵

غزل.

۷۸-۶۷

قطعات و منظومات

۷۰-۶۹

در توصیف مکتبی بزبان اردو (برجسته) نوشته ی یکی از غیر اردو زبانان.

۷۱-۷۰

از بنده دین یکی از دوستان در حین مسافرت خود به دیار مصر و سوریه.

۷۲-۷۱

طرز بر قلی منسوب بر آقا خان فقیه در باره ترکان عثمانی در دوران جنگ ایالت حامی بلقان.

سره	فهرست مطالب
۷۳-۷۲	خطاب منظوم باحالی لاهور در برابری حیات دانشگاه اسلامی علی گری ریاست سرافا خان
۷۴-۷۳	دیباچه منظوم کتاب "الفاروقی" خود.
۷۵-۷۴	قطعه مدحیه خلیفه عثمانی عبدالحمید خان.
۷۶-۷۵	در تودیع عطیه یکم فیضیه به اروپا. (روز ۱۳-۱۴ آوریل ۱۹۰۸ م)
۷۷-۷۶	در تشکر ملک هزار روپیہ به مدرسه دارالعلوم ندوہ بوسیله خانمی ثروت مند از خاویل عطیه یکم فیضیه.
۷۸-۷۷	قطعه ای که در خوشامد ورود صدر اعظم ایالت اسیق حیدرآباد دکن بشیرالدوله و آسمان جاہ به دربارتعالی علی گڑ و ترتیب اشعار مشهور روکی سمرقندی.

۹۲-۷۹

مرانی

	در رثای نواب ضیاء الدین خان منیر دہلوی از شعرای اردو.
۸۳-۸۱	(۳-اکتبر ۱۸۸۵ م)
۸۴-۸۳	در رثای استادش مولانا فیض الحسن سہارنپوری. (۱۸۸۷ م)
۸۷-۸۵	در رثای ژنرال عظیم الدین خان. (۱۸۹۱ م)
۹۰-۸۸	در رثای پدرش شیخ حبیب اللہ مرحوم. (۱۲-نوامبر ۱۹۰۰ م)
۹۱-۹۰	قطعه رثائیہ از زبان زہرا یکم فیضیه بر ارتحال مادرش. (روز ۲۷ فوریہ ۱۹۰۹ م).

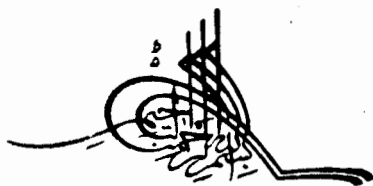
۱۵۵-۹۳

غزلیات به ترتیب الف با

۱۰۰	غزل ناتمام دوران جوانی.
۱۰۱	ایضاً.
۱۱۲-۱۱۱	غزل عمد شباب
۱۱۲	غزل ناتمام.
۱۱۲	ایضاً.
۱۱۲	ایضاً.
۱۱۲	ایضاً.
۱۱۲	ایضاً.

۱۱۴	ایضاً.
۱۱۴	ایضاً.
۱۲۲-۱۱۵	ایضاً.
۱۲۳	غزل ناتمام.
۱۲۹	ناتمام.
۱۳۵	ناتمام نوشته دوران شباب.
۱۳۶	ناتمام نوشته دوران شباب.
۱۳۶	ایضاً.
۱۴۷	غزل دوران جوانی.
۱۴۸	ایضاً.
۱۴۸	غزل ناتمام.
۱۴۹	غزل دوران جوانی.
۱۵۰-۱۵۲	ناتمام.
۱۵۲-۱۵۳	اشعار تشبیب و تغزل.
۱۵۳-۱۵۵	فروحا و اشعار خرده.





مقدمه

شمس العلماء علامه محمد شبلی نعمانی یکی از نویسندگان بزرگ و محققان نامی شبه قاره است که بر زبان اردو و آثار ارزنده ای بوجوه آورده و پیرامون وسایل آموزش و پرورش، زندگانی حضرت رسول (ص)، سیرت بعضی از بزرگ مردان تاریخ اسلام، زبان و ادب اردو و فارسی و عربی، تاریخ ادبیات فارسی و مباحث علم کلامی و غیره داد تحقیق داده است. تاکنون شعر العجم وی در پنج جلد، احوال زندگانی مولانا جلال الدین محمد مولوی و اهمیت مباحث کلامی مثنوی، تاریخ علم کلام در دو جلد، تلخیص از زندگانی و افکار امام محمد غزالی و سه مقاله در تاریخ آموزش و پرورش کشور های اسلامی بوسیله شادروان سید محمد تقی فخر دایمی گیلانی بفارسی برگردانده شده و در تهران بچاپ رسیده است. پیدا است که شخص وی در ایران تاحدی شناخته شده و در تاریخ ادبی ایران برون هم ذکری از شبلی و شعر العجم وی گرازا بجستم می خورد. باز هم مقدمه ای مختصر

راجع بر زندگانی و آثار و بلویره فارسی سرایی وی، بگمانم بی مورد نمی باشد.

مختصری از زندگانی و آثار

شبلی در سال ۱۸۵۷ م در دهکده بندول واقع در بخش اعظم کره هند چشم بگیتی گشود و در ۵۷ سالگی روز ۲۸ ذی الحجه ۱۳۳۲ هـ ق مطابق ۱۸ نوامبر ۱۹۱۴ م در همان جا درگذشته است. نیاکان شبلی، راجپوت بودند از تیره هندوها، که چندین پیش از حکومت تیموریان بدین اسلام درآمده بودند و نخستین شخص از نیاکان شبلی که مسلمان شده لقب سراج الدین^۱ را برای خود برگزیده بود. پدر شبلی، شیخ حبیب الله مردی ثروتمند بود و بوکالت دادگستری اشتغال می ورزید. شبلی اگرچه از صحت و سلامت و قوای قابل توجهی ای جهانی برخوردار نبود، ولی هوش و دکاوت و ذکاوت فوق العاده ای داشت. در ۱۹ سالگی او در علوم معقول و منقول فارغ التحصیل گردید، و تا این سن مدرک دکالت دادگستری را نیز دریافت نمود. در این موقع شبلی با اجازه پدر برای گزاردن حج رهپار حرمین شریفین گردید. بعد از مراجعت از حرمین، شبلی مدتی بوکالت دادگستری پرداخت سپس در دیوان خانہ دولتی شغلی برگزید ولی بزودی هر دو شغل را ترک گفت. شغل مهم وی که باعث اعجاب اقوان و امثال بود انماک فوق العاده ای وی بنوشتن و خواندن کتب بود و کم کم شهره فضل

۱- استاد عباس مهرین شوشتری در تاریخ ادبیات ایران در خارج از ایران، سراج الدین را لقب شبلی مکر کرده اند

وی در اطراف و اکناف شبه قاره پراکنده و در سال ۱۸۸۲ م شادروان سر سید احمد خان وی را دعوت کرد که در مدرسه العلوم مسلمانان و علی گڑھ تدریس زبان عربی اشتغال بورزد. شبلی این دعوت را بجنجال پذیرفت و خواهش نمود که چند جلسه در هفته، تدریس فارسی هم پیرواورد. شبلی تا ۱۶ سال بعدی بعنوان استاد در مدرسه مزبور بسر برده است.

شبلی نعمانی برای فراگرفتن علوم و فنون در سایر نقاط شبه قاره گذر کرده و از استادان نامی وقت مانند مولانا شکر الله، محمد فاروق چریاکوٹی و مولانا فیض الحسن سہانپوری استفاده شایانی کرده بود. در سال ۱۸۹۲ م او بقصد مطالعات علمی و تاریخی و بدست آوردن کتب و منابع نادر بسافرت بلاد عثمانی پرداخت و وارد قسطنطنیه شد. در مدت اقامت شش ماه خود شبلی از بیروت و مشق و قاهره نیز دیدن کرد و در کتابی بزبان اردو "سفر نامہ روم و مصر و شام" مشاہدات خود را در ضمن اوصاف اجتماعی و سیاسی و فرهنگی با دلائلی تمام بیان داشته است. شبلی از طرف خلیفہ عثمانی عبد الحمید خان، مدال مجیدیه را هم دریافت نمود.

از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵ م شبلی در حیدرآباد دکن بسر برد و سپس به مولد خود برگشت. در اواخر عمر او بتأسیس اداره ندوة العلماء لکھنؤ همت گماشت. در سال ۱۹۱۳ م او برای تأسیس دارالمصنفین اعظم گرامر نقشه ای پیشنهاد نمود، و برای این مؤسسه هم دارایی و کتب خود را وقت اعلام نمود. این مؤسسه مؤخر الان هم مشغول فعالیت میباشد و کتب بس سودمند را چاپ و نشر می نماید شبلی مجله معتبره الندوة به زبان اردو را نیز بنیاد نهاده که تا سالها چاپ و منتشر شده است.

علامہ شبلی چار برادر داشت: محمدی و اسحق و جنید و منظف. زن اول شبلی در سال ۱۸۹۳ م د

گذشت . در سال ۱۹۰۰ م او دوباره ازدواج کرد ولی زن دوشم هم در سال ۱۹۰۵ رحلت کرد . ایام
 نهایی زندگانی وی در ناراحتی بسرگریده . روز ۱۷ مه ماه ۱۹۰۷ م پای او دچار تصادف شده که بعداً منجر به
 شدن پای چپ وی گردیده . او بر مرگ دو برادر خود مهدی و اسحق بسیار ناراحت و غمگین بود . دختر نازنین
 وی در سال ۱۹۰۹ م فوت کرد و به آرام پدرش افزود . باز هم او از مطالعه و تحقیق دست نکشید و در
 زندگانی بالنسبه مختصر آثار زیاد بوجود آورده است مانند شعر العجم ، زندگانی مولوی ، بررسی مقام امام محمد
 غزالی ، خدمات خلیفه مأمون عباسی ، سیره النعمان ، سیرت فاروقی ، آموزش و پرورش در کشورهای اسلامی
 نظریه زندگانی پادشاه اوزنگ زیب ، علم الکلام و علم کلام جدید ، جزیه در تاریخ اسلام ، سیره حضرت رسول (ص)
 سفرنامه روم و مصر و شام و غیره . مقالات و مضامین وی در چندین مجله بعنوان مقالات شبلی ، رسائل
شبلی و باقیات شبلی چاپ گردیده است . مقالات وی به زبان عربی در مجلات مصر و سوریه نیز چاپ میشد .
 او احياناً بفارسی هم می نوشت ، بویژه نامه ها . پیرامون زندگانی و آثار شبلی کتب زیاد به زبان اردو
 نوشته شده است مانند سیرت شبلی مؤلفه اقبال احمد سیل ، حیات شبلی نوشته سید سلیمان ندوی ، و
 شبلی نامه و یادگار شبلی هر دو نوشته دکتر شیخ محمد اکرام . در شبه قاره هند و پاکستان چند تن از محققان ،
 پیرامون بعضی از تحقیقات شبلی مقالات تحقیقی نوشته و از دانشگاه ها و اداری مدارک گردیده اند .

شبلی شاعر

شبلی قریح شاعرانه و عاشقانه و ذوق بس سرشار داشته و این امر کتب و مقالات وی را
 نسبت به آثار معاصرین بزرگ وی دلاویزتر ساخته است او احياناً به اردو و فارسی شعر می گفت

اگرچه باین فن علاقه مفراط نداشته و برای همین است که بسیاری از غزلیات و قصاید و منظومات وی نامتمام مانده و برای اشکمال آئنده توجه نداشته است. بطور کلی شعر فارسی شیلی، عذب و دلآویز و پویا است و فاقد ویژگی بک هندی می باشد. استاد عباس مهرین شوشتری نوشته اند:

”شیلی گرچه بایران نیامد، ولی اشعار فارسی وی، نسبت به معاصرین فارسی گوی

هند، به فارسی ایران نزدیکتر گفته شده است.“

اگر از بعضی از لغات ویژه فارسی شبه قاره بگذریم، از لحاظ بیان و بک گفته شیلی، شبیه گفته ایرانیان میگردد. خود شیلی در مقاطع غزلیات خود، به پیروی از شعر سعدی و حافظ و نظیری و ملک قمی و نظوری و صاحب تبریزی و حزین لایحی اشاره کرده است.

اشعاری که در این مجموعه جمع آوری گردیده، در صورت جزوه های کوچک در زندگانی شیلی و بعد از درگذشت وی چاپ گردیده که البته متناسفانه اغلاط زیاد داشته و سالهاست که کیاب بلکه نایاب گردیده است. جمع آوری و ترتیب و تنظیم این مجموعه با استفاده از کتابهای کتابخانه های کراچی و لاهور و اسلام آباد پاکستان عملی گردیده است. مجموعه جمعاً در حدود ۸۰۰ بیت دارد. غزلیات شیلی که در این کلیات جمع آوری گردیده، و جمعاً در حدود هشتصد بیت دارد، نمونه کم نظیر شعر فارسی است. بسیاری از اشعار غزلای وی، در شهر مبئی سروده شده است. شیلی از سال ۱۹۰۶ الی ۱۹۱۰ م در آن شهر ایاب و صاحب زیاد داشته.

در حواشی کلیات ما توضیحاتی مختصر در معانی الفاظ نادر و بعضی وقایع آورده ایم. امیدواریم که

بدین وسیله، شیلی نمانی که احیاناً تسنیم و نمانی را هم بعنوان تخلص بکار برده، بعنوان شاعر طراز فارسی

در ایران معرفی و ارمغانی دلبزیر شعر فارسی وی برای ضیافت طبع دوستان ایرانی و فارسی‌زبانان دیگر عرضه گردد.

در پایان از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در اسلام‌آباد که در چاپ این کتاب لطف فرموده اند، سپاس می‌گزارم.

دکتر محمد ریاض

تهران، ۱۲ فوریه ۱۳۳۵ شاهنشاهی

دانشیار زبان اردو، دانشگاه تهران

اول آوریل ۱۹۷۶ میلادی

نعت حضرت رسول اکرم (ص) و بیان احزان خود

یا سائلا من ذی النجۃ رحمی که امروزم دگر
آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون
شبهها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
بنگو که چون در صر فنی، از دانه کردم خرمی
گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را ما منی
بازم باین خواری نگو، در گریه و زاری نگو
خویش دل آزاری نگو، و ز بخت بیداری نگو
اعدا، ز یک سو در کمین، و ز یک طرف گردون بکین
وین ناکسان چند بین، با من طرف گشته چنین

از دیده شد خون بگور، و ز دود آه بی اثر
تا کی توان کردن بسرا آتش زده در جان و تن
کز جور ایشانم کنون، از دیده ریزد ذیل خون
چون شمع با سوز درون، گریان بحال خوشی تن
هم از گل و ز گلبنی، آراستم صد گلشنی
اینک بفکر روشنی، شمعیم در هر انجمن
حال تبه کاری نگو، و ز چرخ خون خواری نگو
همواره خونباری نگو، از چشم خون پالای من
من بادل اند و گلبن، افتاده در کنج غمین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن

در یکی اکنون همی، خوش کرده ام کج غمی
 آوخ که سوزمانی نگذاشت در چشم نمی
 بگو که با چندین هزار جور چرخ هفت سر
 کاند چنین حالی بتر، هر دم دحد داغی دگر
 آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی تان
 دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
 بیش از همه شان نشنکر، عیسی ثنا خوانش نگر
 بر تو ز کیوانش نگر، جبریل در بانش نگر
 عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرت گمش
 گیتی و این هفت و نهش، باشد غبار در گمش
 آن تاجدار ملک و دین، دارای اقلیم یقین
 عالم شدش زیر نگیں، چرخ همی بوسد زمین
 شاه امرانگر که چون، از دست این چرخ دون
 چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون
 مسکین نواز، یاد او گر، جز تو ندانم کس دگر
 فی مونس، فی حمی، تا راز دل گویم و می
 زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن
 چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر
 از من که بگذرد خبر، در بزم آن شاه زمن
 آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران
 گردون برنگ چاکران خاک دوش را بوسه زن
 چرخ از غلامانش نگو، آن قدر ایوانش نگر
 در بند احسانش نگو، آبای علوی، هفت تن
 دین بارگاه ز تهش، گشته کینه تر گمش
 و ز جلوه نورمش، روشن شد این نه انجمن
 دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین
 آدم همان در مأ و طین، او گشته میر انجمن
 شده دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون
 رحی بحالم، تاکنون آسایم از رنج و محن
 بیچارگان را چاره گر، چو شبلی شوریده سر

می ناله از درد جگر، بر حال زارش کن نظر

انقذه یا خیر البشر من کل غم والحزن

ترکیب بندها

ترکیب‌بندها:

خطاب بزم امور تعلیم در شهر علی‌اکبر

(در ماه دسامبر ۱۸۹۰ م)

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز
جلوه گاهیت همانا همه رنگ و بوی
مژده باد اهل نظر را که تماشا مفت است
بسکه شور طرب از خاک بگردون برسد
حان بآیین ادب آیی که سرتاسر بزم
بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
در صف صدر جوان حوصله پیری بنگر
دان گر انمایه بزرگان که ز بیتابی شوق
همه خوش نوی و همایون نفس و پاک نهاد
گو حدیث از شرف نسبت ایشان گذرد
فقه بزم نگو، گر می هنگامه به بین

چیت کین بزم بآیین دگر بست طراز
بزم گاهیت همانا همه برگ و همه ساز
شاهد بزم دگر چهره بر افروخت بناز
باز این گنبد فیروزه پرست از آواز
پرده دیده بود فرش به پهنای و دراز
بسکه والا گهران اند درو جلوه طراز
دهر قافله ما به نشیب و به فراز
در نوشته پیای طلب، این راه دواز
همه دانش طلب و دیده در و نکته نواز
انجن را بتوان گفت که بر خویش بناز
در به پرسی که چرا این همه زیب و ست و طراز

باز لختی بر سخن پیچم و در ذوق سخن
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
نهنیت گویم و از جاروم از جوش طرب
با همه فقه و فو، با همه تکبیر و شکوه
نهم پاخ و افسانه ز سر گیرم باز
لاجرم پرده کشیم ز رخ شاهد راز
مرده بر مرده رسانم که به صد زینت ساز
چارمین مجلس تعلیم، نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایه ایام است این

هی چه آغاز که طغرای صد انجام است این

حان بیا عرصه که شوق و تمنا بنگر
آپنج از گرمی جنگامه و انبوهی ناز
گوشتها، محو نواهای دل آویز بین
آن گرانیای بزرگان را که به دانش شل اند
در نشان می طلبی، بهر شناسا بودن
نگه از مهر سوس خالی، آزاده نگفن
آن یکی را به لب آن نغمه جانسوز بین
پس از آن به فرود آئی و به پائین نشاط
نال چندی که ریزد ز لبش باز شنو
حا بدریوزه فیض آی، مواسا بنگر
پیچ جای نتوان یافت بهر جا بنگر
یده حار را همه حیران تماشا بنگر
همه را جانی درین بزم آرا بنگر
فقه تابش اقبال، به سیما بنگر
و ان "نذیر احمد" طوطی شکونما بنگر
و ان دگر را بکف آن دفتر انشاء بنگر
شلی، دل زده را زمزمه پیرا بنگر
پس ز جا رفتن، دل های شکوبا بنگر

تا بسخی که فغانش نبود بی چیزی
هر چه از شکست اسلام شنیدی زین پیش
ایک آن دفتر اقبال پرکنده به بین
دود مانها همه سرگشته حرمان دریاب
آن جگر سوز فغان بسخی احباب شنو
بگذر از کج روی چرخ و گونساری بخت
آپنج برما رود، از چرخ ستم را بنگر
ایک آن زمزمه را مایه سودا بنگر
ایک آن نسخه اسلام، جزا بنگر
خان و مانها همه در رفته به یغما بنگر
وان دل آشوب شکر خنده اعداء بنگر
آپنج برما رود از جو، هم از ما بنگر

چند با بخت و فلک دست و گریبان باشیم

صرف آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگار است که سرگشته سعیم، مگر
هر چه گفتیم و شنیدیم بجائی نرسید
صبح از ناک تدبیر نیامد به نشان
چار سال است که این جاده نور دیدیم و هنوز
تا چه سود است که در بزم به هنجار سخن
تا چه سود است که در عرصه سالی دوسه روز
هم زهر ناجیه که دیده و ران جمع آیند
نخل اندیشه ما، صبح نیارد و شمر
گرچه صد بار بگفتیم، باز بگوئیم دگر
همه بگذار، عیس کانگوسش را بنگر
حل مانمود زان همه جز بولک و مگر
نغمه چند سرایند باهنگ اثر
مدتی چند بباغچه و بخوانند از بر
وانکه آن دفتر پارینه گشایند از سر

آن یکی گرم زجا خیزد و استد بر پای
هم بر آن حرف دلاویز زبرحان و حج
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
پس فزوان سخن از گفته و ناگفته رود
در بحثی که گزینند به پایان سخن
بعده از آن کانهه هنگامه نشیند از پای
آن سخنها همه افسانه و افسون گردد
دل ز اندیشه تسی گردد و یاران عزیز

رو به بزم آرد و بحثی نهند اندر محضر
گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر
خود گمان برده که از پی بپوشش نفع و ضرر
تا بجائی که خود آن حرف شود یک دفتر
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بزم بر هم شود خلق شود راه سپهر
آن بناها همه یک بار شود زیر و زبر
مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین است گر آئین طلبکاری ما

دای بر ما و برین هرزه زیان کاری ما

چند سال است که یک کس ز مزایان دیار
تا چه نیزنگ همی آورد از پرده سپهر
از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت
غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک
همه را باده ووشینه فرو برده بخواب
ما همان مست بخواب اندر نیزنگ سپهر
نخستی و هر چه از حوصله صبر گذشته
می ندانست که چون میگردد بیل و نهار
تا چه دریافت ز بازی فلک عوبده کنار
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار
فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار
همه را مستی پیشینه بر افزوده خار
فتنه حار بخت ز چند انگ توان کرد شمار
بر گرفتیم سر از خواب سرا سیمه و زار

لب پر از مویہ کہ آہ این چہ جفا رفت بما
 ہر یکی گرم براہ طلب افتاد چنان
 گرچہ را نند درین رہ بہ نشیب و بہ فراز
 ہم ز بی راہ روی بود کہ با این تنک و پوی
 از تہ کاری و بربادی ما چہ نکاست
 پستی بخت ہم امروز چنانست کہ وی
 داورا ایکہ جاندار و جان بخش تویی
 پسند اینکہ نہ شنیدہ باین روز سیاہ
 دل در اندیشہ کہ صی تا چہ بود چارہ کار
 کہ در آن پویہ نہ انستی روز از شب تار
 پایہا گرچہ درین مرحلہ ماند از فقاہ
 خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار
 ما صہانیم و صہان بر صی شر و دیار
 حالت جلد ہم امسال صہانست کہ پار
 بندگان تو در یغ است کہ باشند نزار
 خاک بوسان سرکوی رسول مختار

داورا حان پسند اینکہ درین کہ باشیم
 ما کہ از حلقہ بگو شان محسہ باشیم

خطاب منظوم بہ بزرگان حید آباد دکن برای ملک مدرسہ العلوم

علی گراساس نہادہ سر سید احمد خان (سال انشاء ۱۸۹۱ م)

ای بزرگان گرامیہ و اصحاب کبار
 ای عزیزان وفا پرور و اخلاص شمار
 صیج دانید کہ ما را حضور دان دکن
 صیج دانید کہ ما تازہ غریبان دیار

تا چه جویم و چه خواهیم و چه سواریم
 طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز
 گرچه این ناحیه بس دکش و خرم جایست
 هر طرف می نگوی، لاله بود یا ریحان
 یک این جمله ز ما دل نتواند بردن
 این همه سیه و تماشای نه بان می ارزد
 از تماشای گل و لاله چند بینیم طرف
 پی توان برد که ما را سرو سودایی هست
 می نه بیند که سید ما آنکه به فضل
 چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن
 تا چه خواهد که به دیو زه گری خاسته است
 تا که حال است که آتش ز نفس می بارد
 این همه غلغله آخر نبود بی چیزی
 حضرت عالی شمس العلماء را بنگر
 تا چه پیش آید کین ناموران را به جهان

چه کسانیم و رسیدیم درین جا، بچه کار
 در نوشتیم چرا اینهمه دشت و کسار
 گرچه دل می برد از دیده و ان، این گزار
 هر کجا می گذری، سبزه بود با اثمار
 نفرینیم باین جلوه گریم ز نهار
 که باد دل بتوان بست و توان گشت نثار
 ما که هستیم بعد رنج دگر سینه نگار
 اگر از ناحیه حال بجوئند آثمار
 رهبر قافله ماست به هر راه گذار
 از علی گره به دکن آید و جوید تیمار
 تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار
 تا چه حال است که خون می چکد از گفار
 این همه ولولہ بی صرف نباشد ز نهار
 وان دگر دیده و رانی که بوندش انفار
 در بدر گشتن و دیو زه گری گشت شعار

شرح این قصه جان سوز گفتن تا کی
 سوختم، سوختم این سوز نهفتن تا کی

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز
 فرصتی پیش نرفته است که باشکوه جاه
 شیخ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم
 ناگهان شعبه تازه برانگیخت سپهر
 بازی چرخ بدست دگری داد غنان
 این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان
 ما از آن جمله باین مرتبه راضی بودیم
 ریش و آئین حکومت روش تازه گرفت
 به علومی که جدید اند سر و کار افتاد
 جابجا مدرسه ها طرح نهادند کزد
 دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت
 بزم بر هم شد و سر برنگرفتیم ز خواب
 ما همان مست بنجواب اند رویاران دگر
 تا بجاییکه بهر پایه و هر فن ما را
 نتوانیم که این قصه غم شرح دهیم

داستایک غم افزا بود و زهره گداز
 مادرین ملک بهودیم بهر پایه فراز
 همه را بود هم از نسبت مازیب و طراز
 ناگهان نقش دگر زد فلک عریده باز
 رفت کیبازه ز ما خرمی نعمت و تاز
 پایه ما ز حریفان دگر بود فراز
 کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز
 بزم تعلیم بآیین دگر یافت طراز
 درس پارینه بتقویم کمن گشت انباز
 هیئت و فلسفه تازه به برگشت و به ساز
 گشت کوتاه بیک باره سخنهاى دراز
 جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز
 در ره منزل مقصود همان در تنگ و تاز
 خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز
 شب بود کوته و افسانه درازست و دراز

مهربان گشت همانا بزبانم گفتن
 که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان خواب و خمار
 مردی از غیب عیان گشت و بیاران بدید
 می ندانم که بیک بار چه افسون بدید
 غفلت خاست ز هر ناحیه و بر زن و کوی
 منکران نیز با فناء اش از جا رفتند
 الغرض انجمنی داد ز یاران ترتیب
 فکر کردند و بر اسباب عرض، پی بردند
 کین مرض را بهمان هست اگر درمانی
 حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند
 پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شوند
 رشته سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
 لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند
 داور دادگر، خسرو اقلیم دکن
 برده رسم شهان چاره نوازی نمود
 آستین کرم افشاند و توگویی بمثل
 مبلنی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت
 باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
 ناگهان رحمت حق پرده نگند از رخسار
 دم گرمی که زینج نیز برون داد سشار
 می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
 شور افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
 بسکه هنگام سخن سحر همی برد به کار
 تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
 زان سپس چاره آن درد نمودند اظهار
 غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
 بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار
 تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار
 یک افسوس که آماده نشد چاره کار
 و آن همه خستگی خویش نمودند اظهار
 میر محبوب علی خان که بود عوش و قار
 شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
 ابر نیسان بر زمین درو گهر کرد نثار
 که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار
 آنچه ما می طلبیدیم، متیا گردید

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره گشای
طالبان هنر از هر جست و ناهیتی
تا یکی حسرت غناط و بغداد خوری ؟
طالبانش همه فرمانده معنی گشتند
گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی
آن بناها نرسیده است با تمام هنوز
لاجرم چاره این کار بجستیم از عقل
پس بفرموده دانش ز علی گره آخر
به نیایش به در دولت سلطان رفیقیم
از پس کرنش و تسلیم^۱ با داب نیاز
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
پس از آن معتمد شاه عماد الدوله
به ادب آمد و توقیع^۲ همان بر خواند
سه دستور گران مایه فرستاد پیام
سیکه زین مژده جان بخش بخود بالیدیم

هست آن مدرسه امروز بصد فرد بهای
جمع گشتند و گرفتند درش را مادی
قدمی رنج کن و در حرم مدرسه آی
دامن تربیتش هست مگر ظل های
نتوان گشت از اندیشه او بی پروای
خود ز سر رشته تعلیم نذاریم غنای
از ره چاره گری شد به دکن راهنمای
کاروان شد سوی اقلیم دکن راهگرای
هم بفرمان ادب پشت نمودیم و دتای
موضع مطلب بنمودیم و ستادیم بر پای
امر چون فوق ادب بود نشستیم به جای
که دبیری است هنر پرور و معنی پیرای
ما همه گوش بر آوازش و او نکته سرای
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای
خنجر سان در بر ماتنگ همی گشت قبا

چون با بیش ز اندازه خواهش بخشید
 شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
 و آن وقار الامرا زبده اعیان دکن
 شایگان گشت قافی و ازین چاره نبود
 یارب آن باد که شه با همه اعیان وزیر
 بعد از این جمله دعاها که پذیراد خدا
 بیش ز اندازه خواهش و حدش اجر خدای
 که شدیم از همه اعیان دکن بهره رهای
 آن همز پرور و دانا دل و فرخنده بقای
 خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دمای
 تا ابد باشد گردون بدرش ناصیه سای
 خویش را اگر به عا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم
 شه نظام است و بزیبید که نظامی باشم

در بزم پذیرائی خود بعد از مسافرت قلم و عثمانی و سوریه و مصر

در مدسه العلوم علی گڑھ ۴ دسامبر ۱۸۹۲ء

فاصله خوش خبر امروز نوا ساز آمد
 از سفر شبلی آژاده به کالج^۱ بر سید
 کز سفر یار سفر کرده ما باز آمد
 یا مگو بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مرده که آن بلبل خوش لهجہ دگر
 رفت هر چند بسی بی سرو سامان، اما
 نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف
 هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت
 گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین
 گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید
 گاه با ساده دلان شیوه تعلیه گرفت
 گاه در قاهره پنهان به تقاضای بهس
 دیش از ذوق سفر گرچه نیا سود ولی
 جذبه شوق می رخصت آرام نداد
 روزیش گشت که امشب ندیان شامت

اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد
 شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد
 رفت بی مایه و گنجینه صد راز آمد
 هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد
 گاه با حاشیه بوسان شه انبار آمد
 گاه در حلقه رندان نظر باز آمد
 گاه با دیده دران پرده در راز آمد
 به تئاتر شد و در جلوه که ناز آمد
 یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد
 لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
 دین شرف مایه صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فره و آیین دارد

شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالچ امروز بان فره و شانست که بود
 چمنان تشنه لبان از نم او سیراب اند
 چمنان این چمن تازه علی الرغم عدو
 ما بکامیم و حسودان تنگ حوصله را

بزم را گرمی هنگامه همانست که بود
 جوی این فیض بد انگیز روانست که بود
 امین از غارت ایام خزان است که بود
 همچنان دیده حسرت نگران است که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت
آشنایش که بود مجمع ارباب کمال
کار تعلیم بآن نظم و طراز است که داشت
یونین، آنکه باشیوه گفتار آموخت
همچنان شام و پگاه در حرم مسجد پاک
هر یک از یک و مابین و از نوله و صورت
و ان دگر دیده و ران را که با سکول دارند
شبلی غمزه آن جرم کش طوف بساط
جلد زین پیش که گفتم به تنزل گفتم
بزم و این گرمی حکامه نیز زو بشکفت

همچنان بر درش انبوه جهانست که بود
همچنان قبله دانش طلبان است که بود
پایه فن بهمان اوج است که بود
هم بدان سان هنر آموز بیان است که بود
شور و آوازه بیکجیر و اذان است که بود
همچنان مدرسه راج و روان است که بود
همچنان سعی و طلب از ته جانست که بود
هم بآن طرز نوی زمزمه خوانست که بود
ورن هر شیوه بسی بهتر از آنست که بود
ساقی بزم همان پیر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند

یارب این ساقی و این بزم آرا ماند

خطاب اجلاسیه علمی ندوة العلماء روز ۱۰ اکتبر ۱۹۰۶ شہر لہور

ای که پرسی چه کسانیم و چه سامان داریم
آنچه به پیچ نیرزد بجهان آن داریم

مانه آنیم که دیهیم سکنر طلبیم
 مانه آنیم که بر شیوه ارباب حشم
 مانه آنیم که با حاجب و دربان باشیم
 مانه آنیم که با مسند و بالین ارزیم
 مانه آنیم که بدان پایه که چون محتشان
 مانه آنیم که یک شیوه بآیین گیریم
 خاکساران جهانیم و ز اسباب جهان
 جزئی خامه و اوراق پریشان نبود
 گاه و گاهی بسوی کلبه ما باز خرام
 تو کباب بره و شهد و شکرمی جویی
 تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی
 مانه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
 روی و راهی بدر دولت سلطان داریم
 مانه آنیم که بام و در و ایوان داریم
 مانه آنیم که سرداب و شبستان داریم
 جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
 مانه آنیم که یک بار به سامان داریم
 بوریایست که در کلبه احزان داریم
 بیش و کم آنچه به پید او به پنهان داریم
 تا به بینی که چه برگ و سرو سامان داریم
 ما صحت پاره نانی به سر خوان داریم
 ما غلام خود، و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بودی سرو سامانی ما

کنه هرگز نشود جامه عریانی ما

بحر و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست
 افسر و تاج و کمر بند و کله جویی نیست
 قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواهی نیست
 آن می کوز فونگست نداریم بجام
 گر ز ما شیوه پیشینه ما خواهی هست
 جامه کنه و پارینه ردا خواهی هست
 مسجد و منبر و محراب و دعا خواهی هست
 باده تخمکه صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانه رومن ، نتوان جست ز ما در دلاویز حدیث خلفا خواهی هست
 ما مداوای تب و درد ، ندانیم ولی گرز رنجوری الحاد شفا خواهی هست
 ما خرافات کهن یاد نداریم ، ولی گرز ما سلسله حدیثا خواهی هست
 گفته بیکین و دیگر است نداریم بیاد در حدیث ز رسول دوسرا خواهی هست

بی نواسیم ز ما فوّه دنیا مطلب
 آنچه در کیسه نداریم تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ خردون هیچکده پای ز خلوت ننهادیم برون
 ما که از جای زرقتم بر صد جور و جفا که ما رفت ز دست فلک سفله دون
 تا چه پیش آمده باشد که بیکبار ز ما رفت تمکین و قوار و فرد صبر و سکون
 تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشه ملک برسیدیم سراسیمه باین حال زبون
 درد ز اندازه گذشت و بلغ اسیل زبانه رفت سر رشته صبر از کف و لاله هرفنون
 بار این غم که ز ما تاب شکیبایی برد خود به بینید که چند است و میرسد که چون
 چند در سینه توان داشت نهان شعله غم خوش بود صبر ولی خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نکفتن تا کی
 سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

جمع اسلام که صیتش بیدار افتاد است
 آن که در معرکه تاج از سر قیصر بر بود
 آن که چون مهر جهان تاب به عالم میتافت
 آن که صد قلعه روئین بیکي حمله گشتود
 دست و سر پنج آن شیر زیان رفت ز کار
 آنکه در پیچ و صده مرده همی جان بد مید
 آن عزیزیکه جهانیش همی داشت عزیز
 مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد
 می ز بینی که عرب و آل نوی
 دست هر سفله بفارنگیش گشته دراز
 ورق دفتر عباس بتاراج برفت
 کاروان رفته و اندازۀ جانش پیدا است
 آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
 دین عجب بین که باین فتنه و آشوب و بلا
 سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
 علما را همه پیکار و نزاع است کزو
 امرا را که بود نیروی ما از دم شان

حالیا با غم و دردش سرو کار افتاد است
 دست و بازویش بیکبار از کار افتاد است
 خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است
 حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است
 متمن دژنگ چه آمد و خوار افتاد است
 هست بر بستر بیماری و زار افتاد است
 حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است
 دامن شاهد گل در کف خار افتاد است
 خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است
 همچو بغداد که در دست تتار افتاد است
 اختر فاطمیان خود ز مدار افتاد است
 زان نشانها که بهر راهگذار افتاد است
 مهر گم گشت و جهان تیره و تار افتاد است
 هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاد است
 رخنه ها در کمر و پای حصار افتاد است
 آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است
 کار با بربط و رود و دف و تار افتاد است

بکه نالیم و به پیش که بفریاد رویم کار ما با فلک عریده کار افتاد است
 ننگ باشد که پیش شه و درویش شویم
 همت آن است که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثه صعب که بر ما افتاد چاره آن نیست که برسم کن طرح نمی
 چاره آن نیست که برسم کن طرح نمی
 تا چه صورت دهد آن فلسفه عهد قدیم
 از عناصر سه شصت آمده اینک به شمار
 تا چه سود دهد آن شیوه تعلیم قدیم
 آن نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
 عامیان را بفریبی و بصد حیل و فن
 یا که با همجو خودی بحث جدل سازد همی
 یا که چون خلوتیان بای پدامن بجکش
 دست بالاست هر آینه ز زیرین بهتر
 نبود و چه کفاف تو مگر هدیه و نذر
 نتوانی که خود از گوشه برآی و انگو
 چاره آن نیست که از عهد کنن داری یار
 مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد
 تا چه سود دهد آن حیثیت پاریزه نهاد
 تو همان در گرد آتش و آب استی و باد
 که برویت در رزقی نتوانست گشاد
 از ره و عطا به دریوزه بر آبی ناشاد؟
 آتش و نمائی بجف آری که نشود توشه و زاد
 و ان نزاع تو شود مایه هر گونه فساد
 تا بدانند که از اقطاب شدی یا اوتاد
 این حدیث نبوی هست ترا رفته زیاد
 نبود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد
 عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمای کزین مشغله مقصود چه بود

گر وجود تو زیان نیست بگو سود چه بود

ای که بر مائده یورپ مہمان باشی	حیف باشد که اگر از جملہ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفہ فن بیان	منکر فلسفہ سنت و قرآن باشی
مسمار شعبہ ای جلوه دہد سربہنی	منکر معجزہ موسیٰ عمران باشی
گفتہ سولن و آئین جہانبانی او	بر زبان داری و بیگاز ز نمان باشی
از ضعیبال صد افزاز و دستان گویی ^۱	جاحل از معرکہ های شدہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک بشمار ز آغاز	بی خبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوند جہان ، یاد نیاری گاہی	روز و شب خود بہرستاری سلطان باشی

در پرسی کہ درین کار چہ تدبیر بود

دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

گرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتاد است	پای را بکار دین راہ بہ خار افتاد است
دین و دنیا بہم آمیختن آسان نبود	گویا کشتی و گرداب ، دو چار افتاد است
نسبت فلسفہ و شرع بدان می ماند	کہ خزان در عقب باد بہار افتاد است
حل این مشکل اگر خواہی از "ندوہ" بخواہ	او گشاید گرہی را کہ بکار افتاد است
حکمت و شرع درینجا بہم آمیختہ اند	نمک و بادہ درین میکدہ یار افتاد است
مقل را نیست سرعہ بندہ اینجا با نقل	پنبہ را آتشی اینجا بہ شذر افتاد است

۱- در این منظومہ بسیاری از قہرمان تاریخ اقوام جہان ذکر گردیدہ است .

شلی آبنگ دعا کن که سخن گشت دراز
گرچه دانم که قلم سحر نگار افتاد است
هان بدرگاه خدای دو جهان روی به
که نم رحمت او بر گل و خار افتاد است
می تواند اثر قدرت او داد ، امان
خرمنی را که برگوشه شرار افتاد است
صد ره افتاد که طوفان زده از کرمش
رسته از لطف موج و به کنار افتاد است
صد ره افتاد که فیض کرمش جان بید
مرده ای را در آغوش مزار افتاد است
ای خداوند جهان ، رحم بفرما بر ما
که چو ما بر در فیض تو هزار افتاد است

طرح انجام مرا نیز چو آغاز انداز

ای خدا حان نگه لطف با باز انداز

خطابُ اجلاسیه ندوة العلماء لکھنؤ

در سال ۱۹۰۷ م

ای که نیزنگ سرا پرده عالم دیدی
جه کیخسرو و قزحشم جم دیدی
گونه گون بازی گردون به نگه آوردی
پیکر آرای این بر شده طارم دیدی
مسند آرای جم را به نظر آوردی
تاج سلجوق و خم طره دلیم دیدی
داستانهای جهانگیری خسرو خواندی
زور بازوی کند افکن رستم دیدی

فزه افسرد و پیهم تماشا کردی سر بر افراختن رایت و پرچم دیدی
 هم جهانگیری ششیر و سان بشیندی هم طراز زندگی و خامه و خاتم دیدی
 الغرض هر چه جهان را سر و سامان باشد همه دیدی و خود گیر که پیهم دیدی
 خود گرفتیم که در جلوه گاه دولت و جاه آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

یک بالاتر از این همه جهانی دگرست
 که درو کالبدی دیگر و جانی دگرست

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد عالمی هست که در دوش همه درمان باشد
 عالمی هست که هر فزه او را به فروغ پنجه در پنجه خورشید درخشان باشد
 عالمی هست که آن جا به ره رسم و نیاز چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد
 خاک او متکلف و پیمل و سلجوق بود در گمش سجده گاه قیصر و خاقان باشد
 سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا گر حدیث همه از گنبد و ایوان باشد
 تو حدیث از جم کیخسره و دارا گوینی سخن آنجا ز میسج و ز سلیمان باشد
 سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او پنجه بر تافته موسی عمران باشد
 داستانهای تو افسانه شاه است و وزیر حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد
 گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان ، و آنجا سخن از وحی و ز المام در فغان باشد
 تو حدیث از جم و دارا برای و آنجا گفتگو از عمرو حیدر و عثمان باشد
 حیبت دره عدل عمری برگویند گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

توبه فموده اسپنسر و بیکن نازی سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد
کم ز آیین جهاندارى سولن نبود آن اساسی که بر آورده نعمان باشد
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون تو کرا خواهی دکارت به چه عنوان باشد

هان نگوییم که آن گیری و این بگجاری

حیف باشد که تو سر رشته دین بگجاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین هر دو پیاکشته نیروی هم اند اندران کوش که این باشد و آن هم باشد
بایدت سعی بدان که بهر دار و بی دین و دنیا بهم آمیزی و تو ام باشد
شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی اتفاقات توبه دین نبوی کم باشد
روز بازار بود فلسفه و هندسه را نادمه شرع پراگنده و درهم باشد
رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد
نکته شرع به افسانه برابر به سی یورپ! ارگپ زنده آن نیز مسلم باشد
حل هر مسئله فقر ز یورپ طلبی شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد
دین نه سنجی که ز آیین خود دور بود اینکه بیگانه به همراهی محرم باشد
از ابوجبر و عمر چیچ به یادست ناید گرمی بزم تو از سیزده اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی
هر چه گوئی همه از گفته ولیم^۱ باشد
آنچه حق است ترا در نظر آید باطل
آنچه شهید است بکام تو همه سم باشد
کار ملت همه آشفته و ابرگشته است
صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد
آنکه خود خاتم زنگیش این شده است
آه کرامت پیغمبر خاتم (ص) باشد

درین غم که ز روز در و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سر رشته دین نگذاریم

درد دین گر قدری نیز بود بس باشد
زان گذشته که بسیار و فزونی می باید
کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت
زین پس آنچه توان کرد، کنونی می باید
فصت از دست بشد، هر چه کنی زود بکن
این نه کاری که در و صبر و سکون می باید
این چنین کار به تمکین و سکون برناید
انگیز نیز دین شیوه جنون می باید
کار ملت نه به افسانه و افسون باشد
سینه سوخته و درد درون می باید
شبلیا وقت دعا شد، قلم از دست بند
آه پر سوز و دل آغشته بخون می باید

مانه آنیم که جاه و حشی می خواهیم
داورا از تو نگاه گرمی می خواهیم

۱- مقصود ویلیم میوزیکلی نویسنده "زندگانی من" است.

قصائد و مشنویات

قصاید و تشنویات

وصف عید الفطر و یادی از عظمت پاپرینه مسلمانان

(سال نگارش ۱۸۸۳ م)

روز عید است و دگر کار جهان گشت بساز
دست بیداد فلک آنهمه کوتاه شده است
خلق را بکسب خنده فراهم آمد
سخن از می چه کنی، باده چه خواهی امروز
خواجہ از خانہ برون آئی که دیدن دارد
مردمان بین که زهر ناحیه گرد آمده اند
همه در راه طلب گرم نفس، چون خورشید
مردمان بسکه زهر گوشه فراز آمده اند
آن یکی جلوه فروش آمده در خانه، زین
آن یک از تابش خور پرده فروخته بروی

باز شد بر رخ گیتی در امید فراز
که دگر فتنه نیارد که کند پای، دراز
چون گل تازه که غنچه اش نتوان کرد باز
نشسته عیش ندارد بر می و باده نیاز
این همه گرمی هنگامه و این زینت ساز
هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز
عید که کعبه و شان دشت نور و ان حجاز
نگه از تنگی جا بار نمی یابد، باز
و ان دگر بر زده بر هودج زربالش ناز
و ان دگر در کف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عامه و از روی شرف
 زاهده ساده هم از کلبه تنهایی خویش
 با همه شوکت و قه، با همه تمکین و شکوه
 نفسی چند نشستند دوزانو و آنگه
 مفتی شهر هم از جا به امامت برخاست
 آنچه بایست زرتیل و سکون و در قرات
 پس دگر خطبه بفرمود با آواز بلند
 شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم
 شور برخاست ز مردم که مبارک بادا
 در سخن بود یکی کز غم دنیا، رستم
 کودک از روی ادب عرض نیایشی کرد
 پدر از مهر به پاسخ پسرش را گفتی
 حیف کاین شور و طرب یک نفس بپیش نماند
 جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید

شعله را کرده چو سر رشته امید، دراز
 با کفن خرقه خود رفت برون، بهر نماز
 خلق در عید که آمد، زره صدق و نیاز
 راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز
 با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
 همه برو جرح حسن کرد ادا آن ممتاز
 خطبه‌ی چون سخن قامت محبوب دراز
 خود نگویم که چو انجام پذیرفت، آغاز
 عید و این گرمی هنگامه و این زینت ساز
 دیگری گفت علی الرظم سپهر کج باز
 پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز
 مرحبا، ای تک الله بعز ممتاز
 چه کند عید به روی که بود صبر گداز
 خود چو کج باخت بایشان فلک عبده ساز
 آه از فتنه گری حامی سپهر کج باز

خود همان جمع کردی داشت بهم تیغ و قلم
 آنکه در انجمن فضل نمی داشت حال
 آنکه جان در تن افشوده معنی بدید
 هیئت و هندسه را پایه از گوشت بلند
 نظم او بگو و آنکه سخن از سحر مگوی
 یاد آن رونق و بازار همه در بغداد
 قطبه آنکه از کعب همز کرد زنگ
 خود همان جمع کرد افراخت به عیوق علم
 آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس
 آنکه دلم به جبین داغ سجودش برداشت
 روم را لرزه بر اندام زبانی غلبش
 فتح را از یمن طاعت خم تیغش محراب
 ریح او بود که تاج از سر قیصر بر بود
 اینک آن قوم بجالی است که نتوان گفتن
 دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه
 همه را از سم حادثه خون گشته جگر
 غم بدان مایه که هرگز نتوان دید بهی

خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
 آنکه در بزمک دهر نه بودش انباز
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز
 منطق و فلسفه را دادم او، زیب و طراز
 نثر او بین، و دیگر قصه مخوان از اعجاز
 یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز
 و آن سلونو که اطالیه بان داشت نیاز
 آنکه بر اوج فلک سود، گله گوشه ناز
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
 آنکه سلجوق بنجاک در او کرد نیاز
هند را غلغلہ مقدم او زهره گداز
 بخت را بهر پرستش در او کعبه راز
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراز
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز
 هر کی را به غم و غصه، زبان گشته دراز
 همه را شیوه بیچارگی و مجز و نیاز
 دیده از اشک و دل از غصه، و جانها زلزل

شیشه راحت ، بهنگام شکستن آواز	نالہ بیخواست برآید ز دل خسته ما
کین جفاها همه از ماست ، بما آمده باز	هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم
گلہ نیست ز بخت و فلک مریده ساز	هر چه بر ماست ، هم از دست سیه کاری ماست
داستانی است جگر خون و اندیشه گداز	زهره کیست که این قصه غم گوشش کند
بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز	گر درین نظم کمیت و قلم از پویه بماند
داستان غم و افسانہ محمود و ایار	عذر من نہ کہ محال است بیک نغمہ سرود

شرح این حادثہ از ثبیل دل خسته مخواه

شب بود کوی و افسانہ دراز است دراز

نامہ ای در وصف مسافرت از لکھنؤ تا حیدرآباد دکن

در سال ۱۸۹۱ م بنام خواجہ امین الدین

مرجا قاصد فرخندہ بنہ گام براہ	کہ ترا فضل خدا باد ، بہر حال پناہ
تیز ترمی رو ، و در راہ میاسای دمی	تا بجای کہرسی در حرم آن درگاہ
حضرت خواجہ امین او صل اللہ بہ	صاحب لطف و کرم ، صیرفی اللہ فداہ

به نیاز آی و زمین بوس و بنجه بجا
 پس زمن عرض سلامی کن و آنگاه بگوی
 که تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
 با صد اندیشه بکاسک نشستم ناچار
 که غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
 که غم اینکه ره دور و دراز آمد و من
 که غم اینکه چو از قافله دور افتادیم
 با صد اندیشه غرض و دل بنهادم بسفر
 طعنت حق بین که بیک چشم زدن باز رها ند
 همره من بنشستند بکاسک دو کس
صطفی احمد زان هر دو، یکی بود به نام
 ربیان گرچه بنده سابقه معرفتی^۱
 اشنایان بمن روی بیاورد و بگفت
 از کجای می رس و عزم کجا میداری؟
 گفتم آهنگ کن دارم و بس و تشنگم

هم دعاگوی و هم آئین ادب دار بنگاه
 هر چه پیش آدم از واقعه در عرض راه
 تا چه گویم که چنان گذشت مرا حال تباه
 دل حریف غم و لب هم نفس ناله و آه
 آن مبادا که تیم باز بگیرد ناگاه
 از قضا خادمی نیز ندارم همراه
 تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه
 بزبان بود که لا قوه الا بالله
 زان همه غصه و اندوه مرا بار اله
 که من از حالت شان پیچ نبودم آگاه
 که از اعیان او منفردست از اشیاء
 از عزیزانش یکی کرد ز نامم آگاه
 دیگر کا هست که مشتاق تو بودم، والله
 دین چه حالت که رنگ رخ تو هست چو کاه
 که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقی که پناهم بود از رنج سفر
چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
گرچه بر ساد گیم خنده زدن خواست همی
دل قوی دار که یار توام و در همه حال
زین سخن خاطر مآسود، و قوی دل گشتم
اول آهسته همی راند و چوپاسی بگذشت
چو به بھوپال رسیدم ز کسان پرسیدم
پید آن قافله سالار که در کشور فضل
هم از آن جمع یگی گفت که آری دیروز
چو ز بھوپال گذشتم به نگاهم آمد
هر طرف می نگری، سرو چنان بود و چمن
آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس
لله الحمد که با این سفر دور و دراز
طبع من هست بهر وجه که بویی خرم

نه انیسی که باد حرف زخم گاه بگاه
گفت لا حول و لا قوۃ الا بالله
لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بگاه
هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه
هم دین فرصت کالک بفتاد براه
کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه
چشم و انید کزین راه گذشتت آه شاه
او بود شاه و حریفان و گر خیل و سپاه
او گذشت است ازین راه بهنگام بگاه
منظری تازه که افزود مرا نور نگاه
هر کجای می گذری، آب روان بود و گیاه
برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه
که شبا روز سه تاریخ گذشتت به راه
حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدر آباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

قصیده‌ای در ابراز احساسات

نوشته ۱۸۹۰ م

دل پر حوصله آخر چو ز دعوی مساند
راضیم از نیک شوق که گوید همه باز
مگر از زاهد افسرده دلی وام کنم
راست مانا غلطی هست که آوازه شده است
بر سراپای جمال تو نگا هم گوینی
آه از آن زنگ ندامت که پس از گدشتن غیر
نا توان جان حزنیم ره لب پیش گرفت
ار مغانی نبود در خور خاک در او
مست و پر عصبه، آنایه میکیدن خواهم
نوبهاران همه ز گس بد مانند که چمن
می بیا شام، و لب لعل می آلود به بوس
یک جهان شیفته طرز دل آرای اوست
او بغارت گیریم آید و من آن خواهم
تا که آرد که بدر تو شکبا ماند
از زمان هر چه دم عرض تنها ماند
که رخ همچو ممش بیند و برجا ماند
مهر گویند بان عارض زیبا ماند
رهروی هست که از ضعف بهر جا ماند
یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند
آه از آن غصه که بیچاره بره و ماند
مگر آن سجده که آماده به سیا ماند
که لب لعل تو از بوسه معرا ماند
بر جالت همه تن محو تماشا ماند
کین گنه در روش عشق به تقوی ماند
روضه خلد بجوی تو همانا ماند
کار مغانی دهمش آینه ز یغا ماند

خضر در وادی غم تازه براه افتاد است
 بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
 صده افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
 پند می دادیم و نام تو بودی ناصح
 جاده پیشروان رفتم و دانم که خرد
 ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی
 نیست جز دوی فطرت که به بازار کمال
 صرف نبود که همان بر روش پیشروان
 داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز
 گر نسیم از شکن زلف گشاید گری
 اشک خود بر شمری آنچه ز باران آید
 شعله ای رابستایی و بگوئی که بجاه
 هرزه ای چند بهم بانی و سخی که بدر
 گرچه بر هیچی این شعبه پی برد نظیر
 یک با این همه از گرمی هنگامه از
 پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی
 شیوه مدح و غزل گرچه دل آراوشی است

مکذابید که غبت زده ، تنها ماند
 هر که امروز در اندیشه فردا ماند
 کلبه ام بکه بزیبائی صحرا ماند
 تا بدین بدر قرآن زهرگوارا ماند
 اندرین شیوه نه با من به مدارا ماند
 هم از آن جرعه باقی که به مینا ماند
 چشم دوزی بمتاسی که ز یغما ماند
 خامه در راه سخن بادیه پیا ماند
 تا بکی شود سخن از واقع و عذرا ماند
 فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند
 خون دل نام کنی هر چه به مینا ماند
 کمترین بنده او با باجم و دارا ماند
 سخت خاتم دفر انشاء ماند
 لیکن نه رازی است که مستور ز دانا ماند
 نتوانست کزین هرزه روی و اماند
 پای در بنده خطا ماند و عمدا ماند
 مبتذل گشته چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکند بانگ خراست
 من و یزدان که اگر پای فن بزکشند
 هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر
 پای ازین دایره تنگ برون نه که سخن
 جاده مغربیان گیر که این طرز نوی
 راستی و زر و چنان پیکر گفتار آرای
 هم به هجاء نوی تازه نوایی بکشم
 به مثل گو سخن از صبح برانم گویم
 مشک شب جلد بتاراج رود و زدم مهر
 سحر از جیب افق سر بزند خدا خند
 آید از صحن خم بانگ موذن در گوش
 زبند باشیشه و می، راه چمن گیرد و شیخ
 چمن از غلغل مرغ به جنبش افتد
 پاسبانان ز سر کوچه دره بر خیزند
 کاروانها براه افتند و جرس ناله کشند
 رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب
 رند میخواره که از باده دوشین سرمست

نغمه گر نیست دل آشوب به غوغا ماند
 حیف باشد که سخن را به جهان جا ماند
 دای آن کس که برده سلسله برپا ماند
 خود محیطی است که هر قطره به دریا ماند
 دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند
 که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند
 باد ایکه در آغوشش دشت جا ماند
 سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند
 شوشه سیم پراکنده به هر جا ماند
 شب بخود پیچید و از غصه به سودا ماند
 دیر از ناله ناقوس پر آوا ماند
 در غم بسج و مسواک و مصلّا ماند
 کوه از قمقه کبک پر آوا ماند
 در میخانه بروی همه کس وا ماند
 دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند
 دوسه گامی رود و باز براه وا ماند
 همچنان فارغ از اندیشه فردا ماند

گاه بر سرزند از خواب و رود باز خواب گاه محمود ز جا خیزد و از پا ماند
 دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق هم بدست و گرش گردد مینا ماند
 در چنین وقت به نعمانی آشفته بگذر که قلم در کف و آماده انشا ماند

الحق از شبلی آزاده بدادش نرسد
 زود بین که اساس سخن از پا ماند

قصیده در بیان احوال مسافرت شاعر به قلم و عثمانی

(دورمه ۱۸۹۲ م)

بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر روزگاری است که میداشتم آهنگ سفر
 فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای خواستم تا بسوی روم شوم راه سپهر
 گر چه من گرم طلب بودم و بس مستعجل بیک تاخیر همی رفت به فرمان قدر
 دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند که فلان جز بهوس خام ندارد بر سر
 روم گوئی دوسه گامست که این خام طمع بی تکلف به سفر چیت بیستست کمر
 نه چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر چون میسر شود آن را که نه زور است نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم
 اتفاقی عجیبی گشت مرا عقدہ گشت
 یک دودمه پیشترک زانکه زخم کوس حیل
 چون ستوه آمد از تب بدل آمد که مرا
 عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
 آرند آنکه رفیق است و هم استاد مرا
 گفتم این صحبت داین واقعه نادر افتد
 چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
 همه را مهر بجنبید و به درد آمد دل
 دل بهجران من و رسم وفا را مگذار
 روزکی چند بیا سای و سپس سازده
 با خود از نقده و هم از امتعه آن مایه بگیر
 مصلحت نیست که این مرحله تنها پیری
 گفتم این جمله که گفتند بود عین صلاح
 مرد این مرحله گامی که فرمایش نهاد

ناگهان شاهد مقصود درآمد از در
 که از دودم و گمان نیز نمی داشت خبر
 بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر
 چاره جز نقل مکان هیچ نباشد به بدر
 که بیک جلد دوتا کار بر آرد داور
 هم درین عرصه به انگلند^۳ همی خواست سفر
 پس بعزم سفر از جای بحستم مضطر
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
 جمله گفتند که این زحمت بی صرفه مبر
 در نخواهی که کشتی پای ازین راه گذر
 ساز و برگ سفر آنگونه که باشد درخور
 که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطره
 لاجرم خادگی نیز ب همراه ببر
 یک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
 باز پس می نه کشد گر همه مرک آرد بر

الغرض از رمضان بیست و ششم بود که من
 او فادام بره کوه و بیابان میچند
 زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دوسه روز
 کس نیارست سرش بازگرفت از بالین
 نبود مایه آزار ، بکشتی چیزی
 نان خویش بود ز هر گونه میا مارا
 گرچه من زان می پالوه نیالودم لب
 هفتم ماه می چون برسیدیم عدن
 من فودآم و روی بشهر آوردم
 کوهساری است که هر چند بلند است فراخ
 هر کجا میگذری ، ریک روانست زخزوف
 گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه
 مردم شهر که خود را به سمایی نامند
 خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت
 خوشستن را به عرب بسته و حاشا که عرب
 چون زبان همه تازی بود و همچو عرب
 عامیان در غلط افتند و گمان باز برند

گرم برخاستم از جایی و ششم راه سپهر
 پس بکشتی نبشتم من و یاران دگر
 بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
 کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
 غیر ازین محنت سه روزه کز و نیست مفر
 از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر
 دیگران یک علی الرغم زو ندی ساغر
 کشتی آسود و بیندخت زمانی لنگر
 تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر
 یک از سبزه و گل نیست در و هیچ اثر
 هر طرف می نگری ، خاک سیاهست و حجر
 بزبان عربی حرف زو ندی یکسر
 حیوان اند ، نر بل از حیوان هم بدتر
 سفله و ممتن و کج روش و بد گوهر
 این چنین خوار و زبون شان به پسند داور
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
 که مگر در نسب و نسل ز محمد اند و مضر

تخم و هم ریشه این نخل ز خاک حبش است
 شامگه کشتی ما باز برفتار آمد
 به سوپز آمد و استاد و چنان زود گذشت
 این همانا نهر عجیبی است که زینسان کاری
 بست فنگ دراز است و به پنا چنان
 مردی از اهل فوسا که سپیش نام است
 آن خرد و رچو در آغاز بدعوی برخاست
 مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
 از مئی چاره هم بود که در پورت سعبه
 در میان من و ازلد بیفتاد فراق
 پورت ابی است که تا چشم و نگه کار کند
 صد به بینی که بر افراشته اینجا رایت
 شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت
 من به ساحل شدم و مردی ایتابای حلب
 خوب جایی است که ناخواسته در بازه دل

که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر
 تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
 که ز کیفیت و حالش نشدم پیچ خبر
 جز در افسانه پاریز نشنیدم دگر
 که دو و البور تواند ازو کرد گذر
 زده است این نقش و در اقصای جهان گشتیم
 که توان آمدن از عمده این کار بدر
 هر زده است که فرزان ندارد باور
 برسیدیم و نشستم به البور دگر
 زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر
 ز ورق و کشتی و البور بود سرتا سر
 صد به بینی که در انداخته آنجا ننگر
 از ره یافته و پس کرد به بیروت مقر
 هر هم گشت و بهر ناجیه ام شد رهبر
 هر که سوزی بدش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
 گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
 جامه هاشان به عرب ماند و درزی و لباس
 چون برون رفتم ازین جای و ازان چاره نبود
 از منی شانزدهم بود که گشتیم روان
 این همان جای قدیمست که در عهد امیر
 حالیا دولت انگلند گرفتار از ترک
 مسجد جامع و ایوانکه قبرص دیدم
 رودس و سکر بره آمد و زان پس از میر
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
 مجلس از فقها بود در آن جا و بهم
 زان یکی رو بمن آورد که چونی، چه کسی
 گفتیم از هندی و از خوان ادب زله ربای
 گفت حالا از متعه همی رفت و تو هم

راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
 خاص و عامی همه گنگون تن و زیبا پیکر
 پیچ فوقی ز مسلمان نبود تا کافه
 پیش می رفتم و باز هم بقفا بود نظر
 پس به قبرص برسیدیم بهنگام سحر
 سپی رفت به تیغش و زد فال ظفر
 یک با صلح، نه از یا وری تیغ و تبر
 سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر
 کشتی استاد به از میر و ششی کرد بسر
 مسجد و مکتب و بازار و ده کوچ و در
 در کتب خانه سلطانیم افتاد گذر
 بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر
 تا چرا بر زده دامن محنت به کمر
 طرفی می برم از هرجت و هر کشور
 گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان
لب به تحسین بگشایند پس از بحث و نظر
پس از میر روان گشتم و در عرض دو روز
طی شد این راه و بیابان برسد این فتر
مختصر گفته ام این حرف و توهم می دانی
که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که بویا بود از حال من در حله من
بایدش گفته این نظم بخواند یکسر

قصیده ای ناتمام وصف بهار

(۱۸۸۸م)

دوش این مرده بگوش گل و بچان آمد
که بهار آمد و بسیار بامان آمد
ابر گوهر همه افشانند چو گریان بگذشت
گل همه زر پیرا کند و چو خندان آمد
آب را سلسله برپای به بستند ز موج
بسکه دیوانه و ش از طوف بیابان آمد
لاله چون بچکان چهره برافروخت به باغ
سنبل آشفته تر از طره خوابان آمد
سبزه بر سر برزده از خواب دگر رفت بخواب
بکه باد سحرش مروح جنیان آمد
هر جایی که سر از آب برآرد، گوید
باید از سر به تاشای گلستان آمد
عید نوروز بهار است که در خدمت گل
سرو عرو بیان برزده دامان آمد

می دمد که بچمن، گاه خرامد لب جوی
 بوی گل هست که بردوش صبا تکیه زده است
 آتش افروخت گل و مرغ چن گشت خلیل
 زین دوسه حرف فرو نیت مغان را سخنی
 دور دور گل و مل هست که در جوش طرب
 بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز
 رخ بر افروخته و طره فرو هشته بودش
 طره پر شکنش بسکه بد پیچید به پای
 چو یکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
 او همان یک نکه ناز زیان کرد و مرا
 جام می داد بدست من و آنکه بسرود
 با صبح آمد و بر شیوهستان آمد
 من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
 که برو آتش سوزنده گمستان آمد
 که بهار آمد و ابر آمد و باران آمد
 زاهد از صومعه در میکه همان آمد
 آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد
 جام در دست و گل و لاله بدامان آمد
 هم بهر گام چوست افشان و خیزان آمد
 تا چگویم که چها بر سر ایسان آمد
 روزگار خرد و هوش به پایان آمد
 غولی تازه که آرایش دیوان آمد

(مطلع ثانی)

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد
 چکنم آه بدردی که ز درسان آمد

قصیده در وصف کشتیر و بیان ناخوشی خود

دستان، ای که ره و رسم و فاکیش شناست
 ورنه ندانید و ندارید ز حاشش خبری
 از سیه کاری آیام و ز خود رای بی خویش
 بود در گوشه تنهایی خود فارغ و شاد
 سوی کشتیر روان گشت بدان گرم روی
 گرچه شک نیست که آن ناجیه در زیبایی
 بسکه جوشیده زهر سوگل و لاله بدشت
 هیچ جای زگل لاله تنی نتوان یافت
 جاده را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز
 جام گلزنک که در بزم بآیین چینند
 نقشند چمن طبع ز تردستی فیض
 سبزه برکوه فرو ریخته از سر تا بن
 راهرو را ندهد دل که نهد گام به راه
 دیده طفل که بردامن مادر غلطه

پیش و اندید که شبلی بچه حال است و کجاست؟
 باید البته پژوهش که پژوهش ز وفاست
 هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست
 که به ناگاه به عزم سفر از جا برخاست
 که نمی خواست در آن ره نفسی کردن راست
 گر تنزل بکنم، خله برین را ماناست
 از کران تا به کران، روی زمین ناپیداست
 پای دیوار اگر هست و گر سقف سراسر است
 بسکه گل صف زده سرتاسر او از چپ راست
 هم بدان گونه گل رز پهلو گل جلوه نماست
 دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست
 یک بقاییت که بر قامت شخص آید راست
 بسکه بر هر قدمش لاله و گل در تپاست
 جنبش باد بدان گونه بروی صحر است

گل به هر شاخ ز برگ است فزون تر گویی
 سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند
 بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند
آبگیری که به شهرت و بود نامش "دل"
 سینۀ صاف دلان است همانا که لطف
 گردد برگرد "دل" آن صف زدن لاله و گل
شالمارست و نشاط است و گمین ست و سیم
شالمارست از ان جمله فزون تر بحال
 آب بالای آب باشد و اینجا بینی
 در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل
 گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید
 بخت بگو که از ان بزم که مستی و ناز
 بعد یک هفته که آسودتن از رنج سفر
 می چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد
 در آن مایه بیفشرد سراپای مرا

همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست
 زانکه از جوش گل و لاله چمن تنگ فضاست
 در شب تاریک کسی گم نشود از راه راست
 گویا آینه در دست عروسی زیباست
 هر چه در بن بود از صفحۀ رویش پیدا است
 چون طرازی است که بردامن شوخی رغاست
 باغبانی که بر پیرامن "دل" غالیه ساست
 که چون چرخ طبق بر طبق و تابرتاست
 که زمین بر سر آبست و همان پابرجاست
 قوت نایبه بگو ز کجا تا به کجا است؟
 چه توان کرد سخن هم ز سر نشود و ناست
 بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و غناست
 تب به من تا خنن آورد و بکنیم برخاست
 کاین مگر آتش سوزنده بود یا حیات^۲
 که توان گفت که یک بهره زاندام کاست

گرچه بامن ز رفیقی بدوزد خاد مکی
 به عزیزان دیار آگهی آمد که فلان
 هر یک از مردوان آمد و از غمخواری
 حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند
 آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده‌ای
 آن در گرفت همانا که شبت خواب نبرد
 چاره اگر آمد و بنشست ز اسباب و علل
 چون هم از نبض و هم از رنگ رخ اندازه گرفت
 هر چه از چاره و تیار و دوا می بایست
 رسم بیگانه نوازی بود آیین عرب
 خاصه آن پیشرو جاوه معنی یعنی
 خاصه مخدوم من و یار من و یاور من
 آنچه بامن ز سرخسته نوازی کرده است
 به شدم گرچه بزودی و تسلی گشتم
 لیک آن به شدن از روی حقیقت سخی

ایزدم یک تباهی زده و خواب نخواست
 آمد از هند و ز رنجوری شب شکوه سراسر است
 پرس و جوی بسزا کرد و پی چاره بخواست
 که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست
 خستگی خود سبب درد و تب رنج و غناست
 خواب ناکردن شب از رخ و رویت پیداست
 حالیا پی به مرض برد که دردم ز کجاست
 گفت فوراً اندیشه مکن هیچ که امید شفاست
 در زمان جمله میاشد و ز انسان که سزا است
 می توان گفت که کشیمز عرب را ماناست
سعد دین آنکه پسین قافیه بیت قفاست
میرزا سعد که در شهر امیر الامراست
 هر بن موی هنوزم به سپاسش گویاست
 کاین چنین به شدن زود خود از لطف هواست
 همچو ناراسیتی بود که مانده بار است

بارتب کردم و تا آخر آیام قیام^۱
 لاجرم رو بوطن کردم و گفتم به خود
 یک شتم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
 چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسد
 شکر ایزد که دران حالت آسید سری
 هرچه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم
 زان همه بیشتری وقت نمودم کورا
 خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است
 خاصه آن مدرسه که پی ابنای وطن
 طوف ترزین همه افسانه خویشی بشنو
 من باین حال شبه بودم و از یارانم
 می شنید این همه احوال و نگرودی باور
 تا بحدی که من نامه فرستاد و چون
 باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت
 این همه بیهوده بتمان نتوان بست بر خویش

آن بتم گاه فردن گشتی و گاهی می کاست
 که اگر چاره و کردد بفرمان قضاست
 که به کس حرف زدن هم نتوانستم راست
 به وصیت ورق و خاصه نمودم درخواست
 از زبان هرچه برآمد همه آن بد که سزااست
 و آن کتب خانه که انواع کتب را داراست
 صرف آن کار توان کرد که در شرع رواست
 که ز بی مری ما خسته و بی برگ و نواست
 طرحت افکنم و امروز بآیین و بهاست
 چه حدیثی که شکفت آوردهم خنده فزاست
 ملک الحاج علی کر که به دانش یکتاست
 خود ندانم که ز جان من بیچاره چه خواست
 آنچه روداد نوشتم همه را بی کم و کاست
 کاین چه حرفت که شوخی نه دین کار رواست
 به طرافت نتوان گفتم حدیثی ناراست

تنگ دل گشتم و از غصه بخود پیچیدم
 من ستوه آمدم و از نامه و پیام آخر
 آخر کار ز لطف و کرم خدای
مصطفی خان که استنت سول سرجن هت
 داشت چون سابقه معرفیتی با اسحاق^۲
 آنکه او دولت و بازوی من هست قوی
 از پی دیدن^۳ من آید و بر بسم فونگ
 رو من کرد و بفرمود که از غایت ضعف
 یک با این همه از کار زفته است هنوز
 از سر مهر به تدبیر و علاجم پرداخت
 تا دوماه رسم چنین بود که هر روز مرا
 باری از فضل خداوند جهان بعد سه ماه
 مژده صحت من هان برسانید کنون
 می توان گفتم به مدی و به حالی و عزیز^۵

کاین چنین بیده انکار چه آئین وفاست
 لیکن آن یار همان بر سخن خود برخاست
 مردی از غیب برون آمد و کارم شد راست
 از ره لطف به اعظم گره آمد ناخواست^۴
 که اخ احقر من هست و بهر پایه سزااست
 آنکه از نسبت او نازش من هست و بجاست
 دید اعضای درون را که مراض را مبادست
 کار خود می نکنه، دل که تیس اعضاست
 میکنم چاره و از ایزدم امید شفاست
 هم بدان شیوه که طرز و روش حل شفاست
 امتحان کردی، جستی خبر از هر کم و کاست
 به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست
 هر کسی را به من دعوی اخلاص و وفاست
 به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شفاست

۱- کلمه انگلیسی، جراح عربی. ۲- ناچار. ۳- برادر خردشلی. ۴- یعنی جراح عربی.

۵- مدی الاوقایء، حالی پانی پتی، و عزیز کشمیری لکهنوی، نویسندگان و شعراى معاصر.

شبلی امروز بود ببلستان سخن که از گلکده هند پر از صوت و نواست
 بعد یک عمر که از بنده غم آزاد شده است
 چمنان باز با جنگ کمن نغمه سراسر است

قصیده تبریک به رفع گزند کلوله تفنگ به شاهزاده میر

عثمان علی خان فرزند حاکم ایالت اسبق

حیدرآباد دکن در سال ۱۹۰۱ م

یارب این بزم چه بزم است که از زینت ساز	هست هر گوشه تماشا کده نعمت و ناز
بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان	نخود ندید است و نه بیند فلک مریده باز
بزمگاه می است همانا همه رنگ و همه بوی	جلوه کاهیت تو گویی همه برگ و همه ساز
پاس آیین ادب بین که بیان جوش نشاط	خنه حارلب و چون گل بی آواز
بنگرمی ساز و نه از جنس دف و بربط و درود	بشنوی لحن و نه از پرده عشاق و حجاز
همه سمت نه ز آن می که بود هوش ربای	همه مخمور نه زان باده که باشد غماز

دل بر جوش آمده و مانده زبانها خاموش
 پیچ وانی که چرا این همه جوش است و طرب
 مجلس تمنیت نوبر اقبال شمی است
 گوهر تاج شمی زیور اورنگ دکن
 آنکه شهر او گیش فیه شاهی داد
 اختری هست که خورشید در خشان کرده
 چون نگه داشتش از حادثه صعب خدای
 هم برین مرده جان بخش توان خواند غزل
 وقت آن است که بیخوش درآیی از جای
 وقت آنست که بی باک نوازی فی وچک
 وقت آنست که هر شاخ در آید در رقص
 ای زمین وقت تو خوش هان ز سرناز بچم
 وقت آنست که دستی بدعا بردارم
 سر بخاک انگنم از عجز و پس آنکه گویم
 تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
 میر محبوب علی خان ، نظام آصف جهان
 آنکه از معالتش روز ستم شد کوتاه

لب پر از زمزمه و خامه تنی از آواز
 پیچ وانی که چرا این همه زیب است و طراز
میر عثمان علی زینت ده نعمت ناز
 آن حالیون دم و فرخ و اقلیم طراز
 هم بد انسان که حقیقت بتراد ز مجاز
 جوی فیضیت که دریای کرم باشد باز
 از دکن غلغله مرده رسد تا به حجاز
 هم بشکری از این لطف توان کرد نماز
 وقت آنست که بر خویش بیایی از ناز
 وقت آنست که بی پرده شوی زمزمه ساز
 وقت آنست که هر برگ شود نغمه طراز
 ای فلک عمر تو کم هان ، بنشین از تنگ و ناز
 وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز
 کای خداوند جهان ، دادگر بنده نواز
خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز
 که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز
 آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بر بود
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز
مدح خود گرچه ز آیین وفا هست ولی
چه توان کرد که این رشته دراز است، دراز
لاجرم تن زخم و طی کنم این نامه شوق
پس به آهنگ دعا، باز شوم نغمه طراز
تا گل و لاله و نسرين دمد از سينه خاک
گونه گون نقش زند تا فلک شعبه باز
باد خاک ره او قبله اصحاب کمال
باد سنگ در او کعبه ارباب نیاز

قصیده ای تشکر ملکه حاکم ایالت اسبق بھوپال برای

وی از مدسسه ندوة العلوم. در سال ۱۹۰۸م

آنچه بادشت و چمن ابر بهاران کرده است
خسرو کشور بوپال به ما آن کرده است
نده را اگر سرو سامان رسد از وی چه عجب
زان که هر کار که او کرد به سامان گزیده است
چون نگه کرد که دین نبوی در خطر است
لاجرم، یادی سنت و قرآن کرده است
رایت علم نگویند بوده و افراشته است
چهره شرع حزمین بوده و خندان کرده است
بهر مردان همه آیین عمل خواهد بود
آنچه در تربیت عالم نسوان کرده است

دانش آموختن پرده نشینان عفاف
 کار آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است
 هر چه او گفت بآیین شریعت گفته است
 طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاده
 معذرت را به سیاست نتوان کرد بهم
 گوشه مقنعه اش قیمت افسر بشکست
 مدح غائب گره از خاطر من نگشاید
 بی کسان را نگوهر تو بنواخته است
 هر کرا در چین دولت افتاد گذر
 نامه جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق
 خسته دست نوال تو چه لعل و چه گهر
 چرخ از چشم جهان را بگرداگر نه هفت
 زنده تا دیر بهمان کز پس بانوی یمن

مشکل بود که از فکر خود آسان کرده است
 نه بان شیوه توان کرد که نادان کرده است
 هر چه او کرد به فرموده یزدان کرده است
 و آنچه از پیشروان یافت، دو چندان کرده است
 وقت او خوش که هم این کرده و هم آن کرده است
 لقبش دهر نگو کرد که سلطان کرده است
 فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است
 خستگان را نظر لطف و لطف تو درمان کرده است
 صد هزاران گل امید به دامان کرده است
 خوانده است و ذکر آغاز ز عنوان کرده است
 که به بیم نیز همان کرده که با کان کرده است
 بار در پیکر پاک تو نمایان کرده است
 آسان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهن شیوه نبود

یک لطف همه را بنده احسان کرده است

دیباچه منظوم کتاب "سیره النعمان" خود

حمد و ستایش که بعنوان خوش است نعت همانگونه، همانسان خوش است
 شیفتگانیم و پیمبر پرست سجده اگر نیست، زمین بوس هست
 تابخودی، پایره نگهدار باش دم ز شریعت زن و هشیار باش
 هرچه ز بیش است و ز کم، باز دان سجده و تعظیم ز هم باز دان

در ره الفت که بود پیچ پیچ

پاچو نی بر تو نگیریم، هیچ

من که درین دایره از دیر باز پای ز خلوت ز نهادم فراز
 باز بر آنم که درین داوری دل برم از خلق با فسونگری
 خواسته ام طرح دگر ریختن شعبده تازه برانگختن
 بزم دگر هست و تماشا دگر باده دگر آرم و مینا دگر
 زمزمه تازه باز افکنم غلغلہ در حلقه زار افکنم
 باده فوتم ظریفان دگر از می دوشین قدری تندتر
 زخمه که بر تار سخن می زرم هامن بگر تا بچه فن می زرم
 قاعده سحر طرازی است این نیک ننگه کن که چه بازی است این

پایه فن تا بجایا برده ام	پاچو درین معرکه افشوده ام
نامہ بہ لعل و گہر انباشتن	حرمست این کار بکنکہ اشتن
این بود آن می که به هر جام نیست	کار من است این، حد هر نام نیست
جای عنب، لخت دل افشوده ام	دست اگر سوی قدح برده ام
کین گہری چند فواجیه ام	کان معانی همه کاویدہ ام
تا صنی چند گلین کرده ام	غارث، بتخانہ چین کرده ام
کین می صافی بقدح ریختم	خاک در میکده ها ریختم
چارہ نہ زو بود، از آن خواستم	دایہ اگر از دگران خواستم
نیست درو خود ز روایت گریز	فن سیر گرچہ بود دلپذیر

گرچہ متاع از دگر آورده ام

قطره ربودم، گہر اورده ام

حرف بہ اردو زدن، آیین نبود	گرچہ مرا شیوہ فن این نبود
بادہ پیمای عرب، بودہ ام	پیشتر از گرم طلب بودہ ام
ساغمن ز بادہ شیراز داشت	بزم چو آن فہ آن ساز داشت
بوی از آن میکده، باقی نماند	یک چو آن مطب و ساقی نماند
خوشتر از ان نیز کہ می خواستم	بزم بطرز دگر آراستم
شع همان است، گلن دیگر است	گرچہ سرو برگ سخن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام

باده گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام. نوشته سال ۱۸۸۵م

گفت روزی بمن ز روی عتاب	فرحت، آن برگزیده اجاب
هرزه خون دل و جگر خورده	کای به بیجا حاصلی بسر برده
چند ازین ترحات بی معنی	تا چه خواهی ز شاعری یعنی
شکوه جور آسمان تا چند	داستانهای باستان تا چند
مژه را ابر خون فشان گفتن	تا چه سودت دهد زیان گفتن
داغ را هدیه جگر خواندن	دیده را معدن گهر خواندن
وحشت آموختن که جنون کردن	دل بفکر محال خون کردن
سفله را حریف جم گفتن	دیر را روش حرم گفتن
و هم را برتر از یقین خواندن	سحر و ابله را قرین خواندن
چاک را با جگر چه پیوند است	سخن عشق هرزه ای چند است
ساده ای ابجان پرستیدن	این چه خواری است عشق ورزیدن

خود بین ارزش بتان چه بود	پیکری ساده ، جان جانان چه بود
آن بهادرب زمان چنه	داند زنگونه داستانی چنه
در سخن مهر و کین همی آمیخت	زهر با انگین همی آمیخت
لطف را با عتاب می آلود	زهر با قند ناب می آلود
گر چه منعم ز ساحری می کرد	خوشتن خود فسون گری می کرد
سخن او که متصل می رفت	از ره گوش سوی دل می رفت
گفته اش را بجان پسندیدم	او گهر می فشانده و می چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم	رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کمن چو بر خیزم	پیکری تازه بر انگیزم
رسم دیرینه را بر اندازم	در سخن طرح دیگر اندازم
بدم خلق را فسون دگر	کرده ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجی که با کمال سخن	تنگی نیست در مجال سخن
این روشش که قبول دوست نبود	می توان جاده دگر پیمود
شاعری نه همین سخن سازی است	که درین یرده گونه گون بازی است

طرز اندیشه نو کنم اکنون

نشیندی که الحدیث شجون

مثنوی ناتمام نوشته ثروین ۱۸۹۲م در قسطنطنیه

قاصد فرخنده من حان تقال	شنگ الله بحسن المال
پیش رسیدت سفری ناگزیر	گرم ز جا خیزده هند گیر
خود رو و فکر دو عالم مکن	در نفسی راست کنی ، هم نکن
دیده براه اند ، عزیزان هند	جمله گرامی گهر کان هند
چون تو در آن بزم کشتی زمزمه	دایره کردند ، بگردت هم
تا ز حدیث تو شود بهره مند	هر یکی از جای جمد چون سپند
جمله بدین حرف که ای نیکوئی	حرفی از آن یار سفر گوی
تا بچه حال است و چنان است خود	رفت چها بر سرش از نیک و بد
بر روش دیده دران می زید	یا که بچو بهمان و فلان می زید
از پس این محنت و رنج شکوف	از سفر روم چه برداشت طرف؟
بزم خوشی بود تماشا چه کرد	کار بسی بود از آنها ، چه کرد
در صف دانش طلبان چون نشست	زان چمن تازه بدامن چه بست
طی چو شود مرحله پرس و جوی	از من آواره بیاران بگوی
کای هم گنجینه گشایان فن	صدر نشینان سرخوان من

از کرم داور بالا و پست	حال من آنگونه که بایست هست
هم بهمان طرز و روش می زیم	زنده ام و فارغ و خوش می زیم
گرچه خردم با سرو سامان نیم	نازکش حاجب و دربان نیم
نیست سرانجام آرای	این منم و گوشه تنهایی
وینکه پرسیده که زان جلوه گاه	تا چه بود حاصل چشم و نگاه
هی چه توان گفت که ذوق سخن	هر نفسم می برداز خویشتن
گرچه نخواهم که نشینم خموش	فصت آن کو که بیایم بهوش
گرچه بعض سخن آماده ام	مست ز کیفیت این باده ام
بگذر ازین حرف و مکرر پرس	خواب خوشی دیدم و دیگر پرس
خوان سخن گردن خود آرستم	عذر بنده محو تماشا ستم
تندی بود خرابم هنوز	دیده من باز و بخوابم هنوز
با تو چگویم که چها دیده ام	شعبه ها پیش نظر چیده ام

بزم پو از جلوه زیبا پر است

و امن چشم ز تماشا پر است

وصف مرکب خلیفه عبدالحمید خان عثمانی

روز گزاردن نماز عید قربان در وین ۱۸۹۲م

خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید	هر چو از جیب افق بر کشید
پیر و جوان جمله تن آراستند	دید پر از خواب چو برخاستند
مادرش از مهر تن و روی شست	طفل که این شیوه نداند درست
کوچه و بازار پر آوازه گشت	شیوه و آیین طرب تازه گشت
زود برآید بادای نماز	مژده رسید اینک شش چاره ساز
خلق برون ریخت ز هر گوشه ای	تا برد از خوان کرم توشه ای
طفل و جوان بر سر هم ریخته	بک عیان طلب انگیخته
نقش قدم هم بر زمین جانیافت	پیک نظر را تماشا نیافت
سوی بشکطاش ، نهادند روی	جمله بصد شوق و بصد آرزوی
جا بگذرگاه پیه خواستند	سرمه خاک ره شه خواستند
خلق بآیین ادب بست صف	از دو سوی راه بکب شرف
کوکبه شاه عیان شد ز دور	هر چو در هر جهت افشاند نور

گشت روان از پی هم خیل و هم فوج
 بود شعار همه از هم جدا
 پر تو آن اسلحه تابناک
 با همه تمکین چو گذشت این گروه
 غلغلہ برخواست که بادا نوید
 داغ نه جبهه خورشید و ماه
 قاعده دولت و دین را مدار
 پیکر لطف و کرم کبریای
 خسرو شکر شکن و قلعه گیر
 فاتح دولت و طغرای دین
شاه فلک کوکبه عبد الحمید
 فوہ شاهی ز جبین آشکار
 مرکب شه پیش چو بگذاشت پای
 طلعت شد باز چو پر تو نگلند
 شور بر آمد که بود تا جهان
 چرخ بدان مایه که گردنده است
 زیب و طراز همه عالم توینی
 مہج تو کوینی کہ شکستی ہوج
 مرہمہ را رایت و پرچم جدا
 نور ہی ریخت ، بامان خاک
 گشت بیکار زمین پر شکوہ
 مہر جہانتاب خلافت دید
 حضرت خاقان خلافت پناہ
 آئینہ رحمت پروردگار
 سایہ یزدان شہ کشور گشای
 شاہ فلک عتبہ و گردون سریر
 ریب دہ افسر و تاج و نگین
 ایدہ اللہ بنصر مزید
 حاشیہ بوسان بہ یمین و یسار
 خلق بہ کیلبارہ درآمد ز جای
 بانگ دعا گشت ز ہر سو بلند
 بود بکام تو زمین و زمان
 زندہ بمان کز تو جہان زندہ است
 سایہ یزدان ، بہمان ہم توینی

جمله بدانند که در شرق و غرب	هست ترا تاج خلافت بفرق
آن توئی امروز که در روزگار	هست برو دولت و دین را قرار
تازگی بدر و حین از تو هست	زیب و طراز حرمین از تو هست
جز تو که هست ای شه انجم سپاه	آنکه بود <u>شرح نبی</u> را پناه
فرد <u>دین نبوی</u> از تو هست	بازوی <u>اسلام</u> قوی از تو هست
شرح بجاه تو چو شه ارجمند	باد بفرمان تو چرخ بلند

سکه اقبال بنام تو باد
هرچه گیتی است بکام تو باد

سه شعر که در روبروی روضه مطهر نبی اکرم^(ص) نگاشته شد

ای بکرم کار جهان کرده ساز	همه را پیش تو روی نیاز
چو بدست آمده ام با امید	از کرم خویش مکن نا امید

چو بدست آمده ام امیدوار

سایه لطفی ز سرم بردار

در عروسی مولانا محمد عمر از دوستان شاعر

جهان را کار با ساز است امروز	در عیش و طرب باز است امروز
طرب را روز بازار دگر شد	متاع عیش هر سو جلوه گر شد
جهان شد وقف عیش و شادمانی	دگر شد تازه عهد کامرانی
که زاهد توبه بردست سپو کرد	چنان هر کس بجام و باده خو کرد
مگر این مژده در گوش جهان خود	غم از گیتی متاع خود برون برد
فروغ دید و معنی هنر را	که آن سرمایه فضل و هنر را
معین شد نکاح عید سامان	بتاریخ فلان در روز بهمان
که باشد قول و فعل شان موافق	کنون در خدمت یاران صادق
براه مهربانی گرم پلویان	محبت پیشگان آزرم جویان
که دو یک روز پیش از روز موعود	بود عرض از پی انجام مقصود
دهند آبادی ویرانه ام را	شرف بخشند غربت خانه ام را

ز راه لطف کار من بسازند

غنیمی را با حسانی نوازند

مثنوی با سه بیت غزل

ای پسر از چه میدی از ما باز گوی تا چه دیدی از ما^۱
گفته ای ترک و فدا، یعنی چه باختی نرد و فنا، یعنی چه
گر چه دور از تو چها دیدم هم بر آن عهد و مواعید هستم

۱- از اشعار دوره جوانی. در سال ۱۸۸۵ م، و بره ایی در ۱۸۹۵ م، شبلی در شای سرسالار جنگ از امرای ایالت اسبق حیدرآباد دکن اشعاری سروده و قصیده ای در توصیف جانشین آن امیر، نواب سرو قار الامراء، هم گفته که در کتاب "حیات شبلی" (اردو) مؤلفه سید سلیمان ندوی می توان دید. اشعاری چند از قصیده دیگر شبلی را از یادگار شبلی (اردو) تألیف شادروان دکتر اکرام در زیر می آوریم:

صاحب گوش بن ده که تا شرح دهم آنچه برما ز سیه کاری دوران گذرد
بود روزی که گردن پایگی رتبه ما بیش از آن بود که دروهم سخندان نگذرد
حالا کار بان بی سر و پای بکشید که بما هر که رسد بر زده و امان گذرد
بگذره از غم و کآزاد پیایی بر ما آنچه بر شیشه ز افادن سندان گذرد
هر چه از بگی و ذلت ز خواری بینی خود عیان است و پیرس آنکو بر پنهان گذرد
گر نه این مکتب این مدرسه بر پای گشت بیم کان بود که این درد ز درمان گذرد
این میخانه اگر بهر مدوامی خاست بیم آن بود که رنجور خود از جان گذرد

تو بیک دم زدن ای مهر خار	گشته ای چون من ، از من بیزار
وقتها بزم سخن ساختی	طرح بیت و غزل انداختی
من بتو با دل ماتم زده	خسته ، سوخته ای ، غم زده
بی محابانه از سر ذوق	غرض می داشتی ، حالت شوق
هم تو با بنده بجوش مستی	عهد و پیمان وفا می بستی
ای چهره نازکت گل تر	زلف سیه تو سنبل تر
ای لعل تو سحر سار کرده	چشمیت در فتنه باز کرده
زود آیی که آتش غم سوخت	وین شعله ز فرق تا قدم سوخت
دور از غم و تو باده و زاری	فریاد کنم ز بی قدری

در هجر تو گاه باد سرد

این تازه غزل سرایم از درد

غزل

کای رشک گل سخن کجایی	دی تازه بهار من کجایی
بی تو همه شب نایم خواب	افسانه مرد و زن کجایی؟

شبلی بغم تو می سزاید

کای راحت جان و تن کجایی

قطعات و منظومات

قطعات و منظومات

در ترتیب دادن مجموعه غزلیات خود باصرار تید حامد حسین بیدل شاهجهانپوری :

هرزه ای چند بهم بافتن و پیش کسان
عرضه دادن نه پسندیده عاقل باشد
من هم این کار نمی خواستم از دل اما
چه توان کرد که چو فرموده بیدل ، باشد

در توصیف مکتوبی بزبان اردو (ریخته) نوشته می یکی از

غیر اردو زبانان

دی یکی گفت که در ، ریخته ، انشای سخن
گفتم البته چنین است که گفتمی اما
شیوه ای هست که مخصوص بزبانان باشد
نیست کاری که برون از حد امکان باشد
مرد دانا بتواند که به تحصیل و به سعی
باعب حرف زندگرا چه ز ایران باشد

ما دیرین حرف که پیلی برسانید به من نامه ای را که گرانمایه تر از جان باشد
 نامه واکردم و بازشش بسپردم که به بین این چنین حرف دل آویز نه آسان باشد
 نامه را خواند و بفرمود که شک نیست دین کاین چنین حرف در دل، کارزبانان باشد
 که بود صاحب این نامه و هلش ز کجاست؟ اعتبار گهر از فرخی کسان باشد
 گفتمش ریخته^۱ خامه..... هست این کز دکن هست و مرا همچو عزیزان باشد

یارب آن دست و قلم در کف حفظ تو باد

تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد

از بند عدن بیکی از دوستان در حین مسافرت خود

به دیار مصر سوویه

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم
 هر کسی را بس شگفت آمد که حال چیست این تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

هر یکی پنجم هم داد و همی گفتی که من
 زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم
 چون لجاجت راز حد بردند گفتم بس کنید
 هر چه بادا باد ، من کشتی در آب انداختم

طرز بر قولی منسوب به سر آقا خان فقیه درباره ترکان عثمانی در دوران جنگ ایالت های بلقان

گفت با ترک <u>حضرت آقا</u>	آنچه گویم ، بجوش در گیرید
بجذارید خاک <u>یورپ</u> را	دل ازین مرزو بوم بر گیرید
<u>ایشیا</u> مسکن قدیم شماست	باز آن خاک را مقرر گیرید
دل بیدارمیده نتوان بست	یک شکار شکسته پر گیرید
اسب گر زیران نمی آید	بجذارید و ماده خر گیرید
کار پیشینه شما کشت است	مرغزاری و گاو نر گیرید

با نیک توپ و تفنگ درد سراسر است ناوک و خنجر و سپر گیرید
 نوبت ریل و تگراف گذشته قاصد و پیک و نامه بر گیرید
 کار دنیا کسی تمام نکند
 هر چه گیرید، مخفی گیرید

خطاب منظم آبا حالی لاهور و همراهی هیأت دانشگاه اسلامی علی کر بریاست سر آقا خان

همین یک حرف از یونیورسٹی مدعا باشد که این سر رشته تعلیم مادر دست ما باشد
 علوم تازه را با شرع و حکمت با هم آمیزیم الهی، باریاضی و طبیعی آشنا باشد
 بساطی تازه می چینیم و طرحی نو در اندازیم که در بزم نومی پیشینیان را نیز جا باشد
 کنون ده سال شد کین خواب نو بین منظر داریم که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد
 ولی پیدانشد این خواب را چون صبح تعبیری گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش می‌گفتم کاسان کرد، این مشکل
 بود آسان که چون طفلان دو سه نقشی کشی و آنکه
 ولی آسان نباشد در سگاهی را بنا کردن
 درین بوم ما که پرده گاه غیب سر برزند
 سر آقا خان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
 به کیش شیعی و شتی سر آقا خان، خدا نبود
 ولی و ابته صد محنت و رنج و غنا باشد
 بگویی کین در و بام است و این قصر و سر باشد
 که خود هرگز نه گون رنجوری ما را شفا باشد
 هاپون طلعتی کین عقده را مشکل گشا باشد
 چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد
 و کین کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن کلمش رنگین بپا گردد
 که شبلی هم در و یک بلبل رنگین نوا باشد

دیباچه منظوم کتاب الفاروق خود

من که یک چند زدم مهر خوشی بر لب
 پیک تازه که خواهم به عزیزان بنمود
 محفل از باده دوشینه نیا سود هنوز
 باز خواهم که دم در تن اندیشه روان
 همنشین نکته حکمت ز شریعت می جست
 کس چه داند که درین پرده چه سودا کردم
 لختی از ذوق خودش نیز تماشا کردم
 باده تند تر از دوشش به مید کردم
 من که دیوژه فیض از دم عینی کردم
 لختی از نسخه روح القدس ملاء کردم

شاه راز که کس پرده ز رویش نگرفت گره از بند قیایش به فسون واکردم
 بسکه هر بار گهرپاش گدشتم ازین راه
 دشت معنی همه پر لولوی لالا کردم

قطعه مدحیه خلیفه عثمانی عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد	بزم عیش که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحر یافان که برد مژده می	شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آن است خور امروز که بر غم حسود	همه با پیر معان بسته و شد تو به شکن
زاهد باده خور، اینک به تقاضای بهار	و حرام است مرا هست گنده در گردن
چون بغرور رس رواداشته است ایزد ما	هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کی	باده ام درده و میگوی هم از باده سخن
فته خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار	می توان خورده و بیاد کرم شاه زمن
آن جوان بخت و جهان پرورد و گیتی آرای	آنکه از بخشش او شده کف سایل معدن
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور	مدح غایب نشود عقده گشای دل من

ای شد از رای میر تو جانی روشن
 ذره از تابش احسان تو گردد خورشید
 دانش از رای مصیب تو کند کسب کمال
 دشمنی بسکه ز جان سیر بود در محشر
 باد گوز تو چو در معرکه جنگ وزد
 داور پایه شناسی سخن نیک نگر
 ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال
 من که باشم که بمدح تو فرو ماند خرد
 از راد و خنده دست کرم و چشم و دهن
 قطره از فیض نم جود تو شد در بدن
 خرد راز فکر صحیح تو بیا موزد فن
 روح او پانگه دارد به مخا نخانه تن
 صورت برگ خزان دیده بریزد سرو تن
 تا چها داده ام از طبع رسا داد سخن
 گرچه در مدح تو بسیار توانم گفتن
 بر دماییه کنم ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
 تا جهان است موافق بودت چرخ کن

در تودیع عطیه بکیم فیضیه به اروپا

(روز ۱۳ آذر ۱۹۰۸ م)

ای که دل بر سفر نهادستی
 هم به صد جاه و احتشام روی
 زود ازین منزل دراز آیی
 هم به صد گوز عز و باز آیی

می روی گرچه با سرو سامان	بیش ازین هم به برگ و ساز آبی
می روی سوی <u>پیرس</u> و <u>لندن</u>	وز ره <u>کعبه</u> و <u>حجاز</u> آبی
رسم و آیین شرح نگذاری	درو جاده نیاز آبی
نکته پیرای علم و فن باشی	تا بهر پایه سرفراز آبی
دوستان دیده بر رخت باشند	که تو ناکه ز در فراز آبی
به سفر رفتنت مبارک باد	به سلامت روی و باز آبی

وز پس آمدن به اعظم کر
از ره لطف کیکه تاز آبی

کتابخانه

در شکر ملک هزار روپیه به مدرسه دارالعلوم نذوه بوسیلہ خانمی ثروتمند از فامیل عطینہ بگم فیضیہ

مشغول کار مدرسه بودم که ناگهان	دیدم که نامه هازپی هم رسیده است
زان جمله هست نامہ بنی نقش و بی سواد	کز بارگاه حضرت بگم رسیده است
از جای جستم و بگرفتم بدست شوق	گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است

بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش	مانند تشنه ای که به زمزم رسیده است
مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم	چون دیدم این که کانه زهرم رسیده است
نازم که این عطیه فیض امیره ^۱ ایست	کاوازه سخاش به عالم رسیده است
هر جا که نام او بر سیده است در جهان	هم فیض او رسیده و توام رسیده است
آن بانوی خجسته که از فوج اختری	بامش باوج بر شده طارم رسیده است
آئینه راگر شرف دست بوس اوست	این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است

یارب به ظل رحمت خویش نگاه دار

کز ابر دست او به همه نم رسیده است

قطعه ای که در خوشامد و رود صد اعظم ایالت سبق حید آباد کن
بشیرالد که آسمان جاه به رسته العلوم علی کرد تتبع اشعار مشهور و کی سمرقندی

هم چنان بودیم گرم گفتگو قاصد از در ناگهان آید همی^۲

۱- اشاره به اسامی نازی بیگم، عطیه بیگم، و امیره بیگم.

۲- منقول از تاریخ زبان و ادبیات در خارج از ایران مؤلفه استاد عباس معین شوشتری، تهران ۱۳۵۲ ش ص ۱۳۳، احتمالاً در این قطعه شلی اشعار دیگری نیز داشته است.

اُفکنده شور مبارک باد پیش این حدیث بر زبان آید همی
آسمان جاه از سوی ملک دکن
جانب هندوستان آید همی

مراتی

در رثای نواب ضیاء الدین خان منیر دہلوی

از شعرای اردو — (۳۰ اکتبر ۱۸۸۵ م)

گرم هنگامه شو، ای ناله دل هان بر خیز	از پی بر صی عالم امکان بر خیز
تو هم ای آه جهان سوز بسامان بر خیز	ای جنون باز بتاراج گریبان بر خیز
چشم خونبار به فشان خواست چو طوفان کردن	خون شوای دل که توانم سرو سامان کردن
دو جهان این صدمه هم شده چو هست و چه هست	آسمان حلقه ماتم شده چو هست و چه هست
مرداغ دل عالم شده چو هست و چه هست	اختران دیده پر غم شده چو هست و چه هست

شاهد روز بزرگ که به تمام نشست؟
از چه ییلائی شب آشفته و در هم بنشت؟



تا چه هست اینک دل از ناله نیا سود هنوز	چمنان زخم جگر هست نمک سود هنوز
اشک از دیده بر آید جگر آلوده هنوز	آتش هست همانا که رود دور هنوز

فاش گویم که سخلوی زمان روی نهفت تیره شد دهر که "نیر" ز جهان روی نهفت
 آن طراز سخن، آن یوسف کنعان سخن آنکه آراست ز نو زلف پریشان سخن
 آنکه صد پایه فرود از سمنش شأن سخن آنکه لعل و گهر افشاند به امان سخن
 دوسه روزی است که از جام اجل مدبرش است
 عالمی زو بسخن مانده و او خاموش است



آن گرانپایه که دون مرتبه اوست سخن شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
 فیض او بین که باین رنگ باین بوست سخن خواجراو بود و توان گفت که همه دوست سخن
 اینک از دست اجل، جیب و جوش چاک است
 پایۀ فن بفلک برده خود در خاک است



علم و فن را بجهان دادگری بود ، نماند نکته سنج سخن و دیده دری بود ، نماند
 در جهان نخل هنر را ثمری بود و نماند نظم را خامه او بال و پری بود ، نماند
 ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد ای هنر، رحم بحال تبهت باید کرد
 شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن شیشه صبر درین حادثه بر خاک بزن

ای جهان، جیب و گریبان خود چاک بزن تو هم ای سراپرده افلاک بزن
 گوزن خون گشته برزگان ترم می آبی
 آخر ای دل بچه کار دگرم می آبی

در ثنای استادش مولانا فیض الحسن سہانپوری

(۱۸۸۷ م)

درین آشوب غم عذرم بزرگ ناله زن کریم
 بتحسین صبری چند بغریبی مرا ناصح
 برگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
 دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزا تر
 خود این آشوب و این هنگامه از یادم نخواهد شد
 گئی بنی خود به برهم گشتن کار هنر نام
 بیکبار انجن برهم زدی تا ز میان رفتی
 چه در دل داشتی تا از که رنجیدی، چرا رفتی

جهان را بجز خون شد، همین تنها ز من کریم
 دی بگذر از ستا در ماتم، فیض الحسن کریم
 هنر بر خویشتن گزید چون بی خویشتن کریم
 برگش کریم و آنگاه بر درگ سخن کریم
 همان نوا باشد این غم تا درین دیر کن کریم
 گئی بنی خویش بر روز سیاه علم و فن کریم
 سر ز من کرد درین ماتم چو شمع انجن کریم
 ز ما بگسته ای، ای مولای ما آخر کجا رفتی؟

چه در دل داشتی آخر زیاران برکران بودن
 خود این را سهل می گیریم که ما دهن افشاندی
 نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید
 نو آیین نکته ها در ایزدی فرمان نشان دادن
 بهنجار دری بر جاده پیشینیان رفتن
 نگیرین از کجا سبخذ لطف طبع رنگینت
 که یادت بود آنجا، با که امی غمشین خفتی؟
 زبس در کار غم دل بوده است، و دیده ترهم
 سخن را این چنین شیرازه بستن که بتواند
 باوچ پایه آتش من خود ندیدم در جهان کس را
 بود شور غریب، اما باین هنگامه کی ماند
 صباگر بگذری بر تربت پاشش بگو از من
 درودی پیشکش آورده ام، باشد که پذیری

دوسه روزی دگر بایستی، آخر مهمان بودن
 بحال فن می بایست، آخر مهربان بودن
 سوب رازنده کردن، و آنکه از هندستان بودن
 بکشف راز دین روح القدس را ترجیح بودن
 به آهنگ حجازی یادگار باستان بودن
 بنا فغان ندانم چون پندی همزمان بودن
 همرا پایه بالا بردی، و خود در زمین بودن
 بخاک تربت اولعل افشانیم و گوهر هم
 پس از وی دفتر معنی پریشان گشت ابرهم
 وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم
 غم مرکش روان فوساست از آشوب محشر هم
 که ای در شیوه دانش مرا استاد و رهبر هم
 که شبلی خاک بوس در گهت بود است چاکر هم

ازین خواب گران آخر چه روز محشر بر خیزی

چه صور حشر من در ناله ام وقت است اگر خیزی

در شای شهنشاه عظیم الدین خان

(۱۸۹۱ م)

تا کی ز غم نهان نگویم	گویند مگو ، چنان نگویم
دارم جگری و می توانم	کافسانه باستان نگویم
از عوده فلک نتالم	از نیک و بد جهان نگویم
از ناله دل اثر نخواهم	از داغ جگر نشان نگویم
رفت آنچه ز دور چرخ بر من	یک حرف ازان میان نگویم
این جلد هم توانم اما	نتوان کین ، داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین

جز قصه خونچکان نگویم



از غم این چنین امیری	شیر افکن و شیر گیری
آه آن برد و دوش و برز و بالای	آن پیکر و روی و قد زیبای
آن زور سپهبد	آن قوه خضروی به سیامی

آن دانش و عقل و هوش و فزنگ	آن حوصله و درایت و رای
آن کو به شرف نداشت مانده	آن کو به عز نداشت محتای
آوخ که چنین بلند جاهی	کیبار چنان بیفته از پای
آه این چه جفاست کآن برودش	آسوده خاک و خون شود، حای
آن بازو تیغ باز افسوس	آن پنجه شیرگیر، ای وای
آه این چه مصیبتی است جانگاه	آه، این چه غمی است صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
 گریم و صد بار و باز گریم



در خاک شد آن امیر ذیجاء	یا تهنم اوفتاد در چاه
همان یکی بر شب شد و خاست	تا باز رود بسوی بنگاه
کم حوصلگان سفله ای چند	بودند نشسته در کین گاه
کالسه چو در مقابل آمد	آن کجروشان دون به ناگاه
یکبار برو گشاد دادند	شش تیر و یکی خطانند ناگاه
بر جبهه صبر چین نیفتند	با آن همه زخمهای جانگاه
بر خاک فتاد و باز برخاست	پس طی بنمود، پاره ای راه
آسوده دی براه وزان پس	افسانه عمر گشت کوتاه

با صد سخنی بماند خاموش آن بحر بیارمید از جوش
 ای کشته ظلم، هان خبر گیر وین ناله ما بگوش در گیر
 این مه بخسوف می نیرزد از چهره نقاب خاک بر گیر
 برخیز و هان برسم پیشین هم تیغ بدست و هم سپر گیر
 ترکانه کله بفرق بشکن چار آئینه^۱، وزره بر گیر
 مردانه خرام و همی را اقبال و سعادت و ظفر گیر
 کیفرستان و دشمنان را آتش شور در نهاد در گیر
 آنگاه بکار ملک پرداز بر هم شده کارها ز سر گیر
 آن رونق بازار رامپور باز آرد آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
 زین بعد آنچه خواهی، آن کن



در ثنای پدرش شیخ حبیب الله مرحوم

(۱۲- نوامبر ۱۹۰۰ م)

هان ای پدر نه گویمت این ورز و آن مکن	زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوی صبر که به غلط هم نکرده ام	هان ای پدر، به صبر مرا، امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام، بدهر	ما را بنوحه زمزمه سنج فغان مکن
کوه غم فراق توانم که بر کشم؟	با چون منی شکسته، و زار این گمان مکن
پیرانه روی روشن تو آفتاب بود	این آفتاب از نظر مانهان مکن
دانسته ام که روبه فنا دارد، آنچه هست	این نکته را و یک تو خاطر نشان مکن
مهدی! اگر گذشت به تن باز مانده ایم	با ما بباش و همراهی رفتگان مکن

پسند اینکه بیکی و بی جان و مان شود

هان آن قدر مان که مظفر^۲ جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است	ولما تمام از غم و از غصه خون شده است
ایوان قوم که تو سرکش چرخ سود بود	در جنبش است و کنگر هایش نگون شده است

آن قوم کز تو پای جاش بلند بود زار و نزنند و خسته و زبون شده است
 آن صفحہ های دفتر اقبال پاره گشت آن کاسه های خوان نعم، واذکون شده است
 مهر از افق دمید و صمان تیره ماند و هر از بک دود آه ز دلها برون شده است
 تو از میانه رفتی و ما را به درد تو از جسم تاب رفته و از دل سکون شده است
 پرسی اگر ز بیش و کم ما جزای ما گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده است
 ای مرگ، ای سیاه کن روزگار ما

شرمت نیامد از دل امیدار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد یکدل نبوده است که صد ناله سر نکرد
 دانسته پاس خاطر ایشان نداشتی با کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد
 با آنکه شور و حشر ببالینکه تو بود چشم مبارک تو از خواب بر نکرد
 با آنکه ناله ام جگر گنگ را گداخت در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد
 ز نهار در کنار دیش جان داده ام بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد
 عذرم بنه، در ازار شد حدیث غم کین داتان درد کسی مختصر نکرد
 معذورم از دو دیده مرا گشت خون فشان کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنه از غم مرگ اثر گرفت

بود آتشی چنانکه بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عَم بزرگوار که آسیده سر دودید	حالش برید و گریه بی اختیار کرد
شبل رسید و ناله زد و بسل افتاد	اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد
مستور خانه آمد و از سینه برکشید	آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر	از همش رفت و جامه خود تار تار کرد
آه از جفای مرگ که با حالتی چنین	رحمی نکرد و شیوه جور اختیار کرد
المختصر چو جان به جان آفرین سپرد	جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هر کس به درکش امیدوار هست
آمرزش خدای که آمرزگار هست

قطعه ثنائیه از زبان زهرا بگیم فیضیه بر ارتحال مادرش

(روز ۲۷ فزیه ۱۹۰۹ م)

دوبست و ششم و سیزده صد از بهجت	که بزد نقش و گریخت ستم کاره ما
مهربان مادر ما، سایه ز ما باز گرفت	آن هالیون نقش، آن منس و غنچار ما

آنکه بازیگه ما بود کنار و دوشش
 آه از آن مهر و محبت که بدش می نامد
 خانه دولت ماتیره تر از شب گشته است
 مادرا، تا بچه حالی که نداری خبری
 خود همان غازه زنگین که برویم بستی
 اختر و مبروم و چرخ همه در کارند
 دهر هر چند که آراسته بزنی است، ولی
 تا به بینی که فراق تو چها کرد بما
 بهر ما مرگ پدر مرگ نخستین بود است
 آنکه کرد از زک جان رشته گمواره ما
 گر کسی گفت فلان هست پرستاره ما
 تا برفت آن ششم و سبعة سیاره ما
 ز آنچه بگذشت به ما، دل صد پاره ما
 حالیا گرد یتیمی است بر رخساره ما
 یک کسی می نتواند که کند چاره ما
 بیتو با چح نسازد، دل آواره ما
 گاهی از خلد بدون آبی به نظاره ما
 چون روا داشتی این مرگ دگر باره ما

شبی این مرثیه گفتم ز زبان زهراء

آن که صد لطف میان داشته در باو ما

غزلیات

غزلیات

نار بمبئی کن هر متاع کمنه و نو را طراز مسند جمشید و قوتاج خسرو را
 به هر سو از هجوم دلبران شرح بی پروا گذشتی از سرره شکل افتادست رهرو را
 فغان از گرمی بهنگامه خوابان زرتشتی بهم آمیخته از زلف و عارض، خلعت و ضررا
 بنده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار چوپاتی و گلکشت اپالو را^۳
 بیاد شبلی به یاد پنجه گیرای مرگانش
 دگر ره پاره سازم این قباب زهد صدتورا



غزله اشس طرح هند رسم جفا کوشی را جلوه یادت دهد، از خویش فراموشی را
 بنگر معجزه حسن که آن زکس مست بهم آمیخته هشیاری، و مدهوشی را
 من فدای بت شوخی که به هنگام وصال بمن آموخت، آیین هم آغوشی را
 می به اندازه زدن گزیده ورسی است قدیم طرح نو در فلن، آیین قدح نوشی را
 شبلی نامه سید، گرچه سرا پا گنه است
 بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را

۱- از دیحام. ۲- اشاره به عقاید نور و ظلمت. ۳- حافظ شیرازی - چوپاتی و اپالو نزهت گاههای بمبئی.



چه غم از بند و زندان شاهد رعای کنعان را
 چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بد خو
 حدیث و کتبش و افسانه از افسانه می خیزد
 به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم
 شب وصل از دلبان دلازی آرزو دارم
 غلط سازد شمار بوسه و آنگه ز سر گیرد
 دل حکامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد
 ز ذوق طبع شبلی من در اول روز دانستم
 که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را
 که از هم پاره سازد نامه ناخوانده عنوان را
 دگر از سر گرفتم قصه زلف پریشان را
 که مسکین ذوق، نشناسد نوازشهای پنهان را
 که یک یک بر شام حلقه های زلف پیچان را
 نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را
 بکارش نامزد فرما، نگاه فتنه سامان را
 که در آتشگاه بمبئی، در بازو ایمان را
 بیا اینجا که هر سوکاروان در کاروان بینی

بتان آذری را، دلبران شام و ایران را



امن نماند خلوتیان حجاز را
 ذوقی دگر بود به تماشا که وصال
 لعل لبم اگر چه بکامم شکو زنجیر
 هرگز یکی به خوبی و رعنائی تو نیست
 دیدی تطاول خم زلف دراز را
 چشمی بخواب در شده نیم باز را
 باماسری است آن نگه جان نواز را
 مادیده ایم کج کلهان طراز را
 ضایح مکن به غیر نگه های راز را
 پیچاره نکته دان اداهای عشق نیست

ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم از بسکه دیده ایم، نشیب و فراز را
 هر چند جو نیز ز معشوق خوش بود ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را
 چیزی ز لطف نیز بیامیخت درستم تا اعتدال داد می تند ناز را
 آور برم که کار زانده در گذشته دست دراز گشته در آغوش باز را
 نازی که می کنی نه باندازه می کنی تیزی ز حد میر، می طاقت گداز را
 ناوک بزود بر غیره مرا بر جگر نشست قربان شوم خطای بگه حامی ناز را
 من خود نخواهم اینکه بر افند حجاب راز اما چه چاره کلک حقیقت طراز را

بر چین ز روی صفو که شبلی ز سر خوشی

از هم گسست سبک گهرهای راز را



به هر سوئی متاع عقل و دانش ابراقا دست به غارت برد باز آن چشم پر فن کاروانی را
 به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواهد باین کمتر بها از کف مده جنس گرانی را
 دلم از شیوه این گل رخا از جانمی آمد فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
 خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد به دست آورده ام من نیز خاک آستانی را
 حدیث عشق خوش بوده است و شبلی خوشتر کردست شنیدن می توان زین حرف رنگین داستانی را



چشمش به سوی مانگه نامتام کرد
ساقی به جام ریخت می ناریده را
ذوقِ نظر به لذت کاوش نمی رسد
داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو
گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
هنگام خرام تو، شوریده وقت کرد
آن کشتگانِ مرگ به خاک آرمیده را
شیرینی لبش به شکر غوط می دهد
دشنام های تلخ مکرر شنیده را
آه از کرشمه تو که تعلیم ناز داد
آن چشم های متنجاب آرمیده را

شبلی اگر حریف و نظر باز بوده است

عیش مکن که در نتوان بست دیده را



در کودکی ز چهره من می شناختند
سوز عیان نگشته و عشق نبوده را
لطفی نکرده ای و گران بار منتیم
ما از تو می خرم متاع نبوده را
از بکه خوش محاوره افتاد چشم او
کردیم فهم از و سخن ناشنوده را
لطفش به غیر بیش از ما بود دست دوش
گویا عزیز داشت دل نور بوده را
دل را ز غمزه باز گرفتن طبع مدار
در قل عاشقان چه قدر خیره گشته است
نشان زود گرفت متاع ربوده را
از بس که پسندی من کاتب عمل
تا آرمود بازوی نا آرموده را
شبلی از جمل بود که در شیوه های عشق
در نامه ام فزود، گناه نبوده را
ما آرموده ایم، دل آرموده را



نگاهی بر من مسکین ، خدا را که گاهی شاه بتوازد گدا را
 فغان کن بهرتاب و صبر و آرام غمت نگذاشت در دل یسج جارا
 نه یاد آری گهی از خسته خویش فراموش ساختی حرف وفا را
 سخن را ره نباشد در دهانت ز تنگی همچو در غنچه صبا را
 کجا در بارگاهش بار بخشد
 چو تسنیم غریب بی نوا را



صرف نظر ز سود زیان کرده ایم ما در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما
 بی حاصلی نگر که به این دوری از رخسار صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما
 نام خدای بر لبم و ، ذوقی نمی دهد از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما
 ستر زیان سود نشد یسج آشکار صد بار گرچه سود و زیان کرده ایم ما
 جان را به راه مهر و وفائی تو باختیم دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما
 از نام نیک در راه رندی و عاشقی از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه از راه فسانه بود

لحنتی ز راز نیز بیان کرده ایم ما



چون در طریق عشق گذرمی کنیم ما	از روی شوق پای ز سرمی کنیم ما
در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم	این شیوه را به طرز دیگر همی کنیم ما
واعظ ز ما مرجع که ترک می و سرود	شب گزیده ایم، سحر می کنیم ما
از ما بهار دست که رندی و عاشقی	صد بار کرده ایم و دیگر می کنیم ما
ضایح مساز خرقه مستوری مرا	وقتی رسد که باز بسر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج

بردیم قطره و گهر می کنیم ما



غزل ناتمام دوران جوانی

صحبت محکمت بود باغبان که امروز	ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عوض هنر از هر دو جدا گانه توان خواست	باغزه میالانگه عریده فن را



بهر عضوی ده امشب بنخت هکانه بازی	که من یک قدم بالا چیده ام ذوق تماشا را
بتاراج نگاهش رفت و حق در دست ما باشد	ز کفر اربابیه برتری نم آیین تقوی را

ز می این مایه مستی حانمی آید مگر شبلی

نگاه مست ساقی ریخت چیزی در قدح ما را

ایضاً

بنده تازه مهر داو ریش بود هوس صد ره آن عبده جوداد بمن باز مرا
ای که یک موی ننگ به میان من و تو جلوه بنمای وز من نیز پیر داز مرا

ز همین از مره این رخ بکارم افتاد

ما جزا هست آن چشم فسون ساز مرا



چرخ کین فتنه گری های نو آغاز گرفت مگر این شیوه ازان چشم فسون ساز گرفت
من در انجام ره عشق گرفتم در پیش خنک آنکس که هم این شیوه ز آغاز گرفت
چه عجب جلوه که دوست شود دیده من که ز خاک و رش این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا شده هر جا فاش است ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو گشاد بایدهش دیده زویدار جهان باز گرفت
ابلی بود که مرغ دل من رم دادی این هما بود که از دست تو پرداز گرفت
دل به آن نو بر حسن از ندم خود چکنم دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت
مژده گوید به رندان می آشام که باز صحبت محتسب شهر بمن ساز گرفت
روزگاری است که این قصه با مان زنا گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت
خبرش نیست ز دامن ترخوتیان آنکه او خرده به رندان نظر باز گرفت
بزم را دید که از نغمه ده شینه تپی است شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت



پاره از دل و لختی ز جگر می بایست	بر سر سفره غم چیزی اگر می بایست
گویا عالم ازین بتر می بایست	دید حال من و از جهه خود چین نگشود
نال نیز به آهنگ اثر می بایست	گرمی بزم تراء با همه هنگامه ناز
بسمی چند در آن راه گذرمی بایست	رونق کوی تو از ارباب تماشا نشود
دست شوقی که در آن طوق کمر می بایست	بخت بدین که به هجران تو بر سر زده ام
صبر ناکه ازین نیز بتر می بایست	حالت از گردش ایام اگر گشت بتر

شبلی نامه سیه را به جزای عملش
پا بریند و صدا خاست که سری بایست



این باده پخته نیز نشد که چرخ خام نیست	عری است عشق در زم و کام تمام نیست
نظاره جمال تو عام است عام نیست	چشم هر آنچه دید ز هر دید بنگرد
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست	بشهای هجر دیده ام و باز زنده ام
زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست	میخواهد اینکه در ره رندی قدم نهد
با آنکه این نوازش خاصه است عام نیست	چندانکه نام تو شومم بدگمان شوم

این پاس وضع باعث ناکامی من است خوش عاشقی که در گردنک نام نیست
 در نرم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
 جا داشته است لیکت بآن احترام نیست



چون آگهی که فرصت عهد شباب چیت می خور و گر سخن ز عذاب و ثواب نیست
 پرسم که هیچ در دل تو هست جای من هر چند دلم اینک سخن را جواب نیست
 زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست رم خوردن تو این همه ز انگور و آب نیست
 می را بقدر حوصله مرد می دهند بادشمن این همه گرم بی حساب نیست
 شبلی غنان گسته مرد سوی بمبئی

مانیز با تو هم سفر این نشاب نیست



راهی دگر بغیر حرم حرم نداشت زاهد که تاب جلوه روی هنم نداشت
 دلم از بس بود گران بار گشته است زین پیش و رز زلف تو این مایه خم نداشت
 عوض متاع عشق نمودیم ما و غیر مسکین هنوز مایه یک چشم غم نداشت
 وحشی دلم بر سایه زلف دراز او آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت
 صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت
 ما را به بوسه های شکر ریز بر نواخت تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غزوه تو بسکه جهان بر هم او افتاد یک کس ازین میان دل ایمان بهم نداشت
 دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان انصاف داد و گفتا که این جام، جسم نداشت
 ما سجده نیاز تو ای کجکلاه ناز زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت
شبلی ز خیل زمزمه سنان حشم گرفت
 با آنکه هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت



چنان ز شهرت عشق تو بر زبان انداخت که پرده بر رخ این کار می توان انداخت
 حدیث لطف تو با غیر تشنگ نداشت ولی دلم مرا ز ره رشک دیگران انداخت
 ترا کدام جفا پیش از این سبق آموخت که چشم لطف به عالم نمی توان انداخت
 فغان که آنهمه گنجینه های راز مرا عمت ز سینه برون داد، بر زبان انداخت
 قریب ز نفس مست و کوشیده ساقی مرا به پیروی شیوه مغان انداخت
 پدید نیست میانش مگر که شاعر صبح ز مصرع قد او، حرفی از میان انداخت

بر پارسایی شبلی هم اعتماد نماند
 نگاه شوخ تو، تافتنه در جهان انداخت



ای اجل گر به من خسته ترا کاری هست اندکی باش کز و وعده دیداری هست
 بوسه لعل تو گویند به جان می ارزد گر بهای می کنی ای دوست، خریداری هست

از جفاهای غم هجر تو از جان رفتم این بود اندک از انجمله که بسیاری هست
 به خریداری یک بوسه تنی مایه نیم اینکه پر سی دل و دینی تو هست؟ آری هست
 کار با طره کیسوی بتان افتاده است ما چه دانیم که تسبیحی و زناری هست
 از سراپای تنم آنچه بجا مانده به هجر دیده ای هست در و حسرت یزیدی هست

شبلی شیفته در حلقه سودا ز دکان

گویا قافله و قافله سالاری هست



هر چه هست از لب گلفام خوششت نه همین بوسه که دشنام خوششت
 عشق را اول و آخره نبود هم در آغاز و هم انجام خوششت
 مدعی از هوس خام گذشته گر با نیز نشد رام خوششت
 باده را نیست خود از نقل گریز بوسه ای از پس دشنام خوششت
 می نیز زد به جوی مسند جم دین حکایت ز لب جام خوششت
 هر دم بنده خویشم می خوان که مرا نیز همین نام خوششت
 بوسه بی طلبش نیز نکوست گرچه این شیوه به ابرام خوششت
 نتوان پرده به خورشید کشید روی او جلوه که عام خوششت

بگذر از باده به پیری شبلی

ز آنکه هر کار به هنگام خوششت

بسکه رنجوری این خسته ز بیمار گزشت	عیسی آخر ز علاج دل بیمار گزشت
بسکه از مستی چشم تو جهان شد مرست	محتسب بی خبر از خانه خمار گزشت
شیوه ناله بدان پایه رساندم که کنون	کار از حوصله مرغ گرفتار گزشت
حسن جان پرور از روز بروز افزون بُو	تا بجائی که از اندازه گرفتار گزشت
ز همین دل که هم از خویش نهان داشته ام	ماجرایی که میان من و آن یار گزشت
بی سبب نیست که یوسف ز بها افتادست	دلبر شوخ من از خانه به بازار گزشت
آه جانسوز که در سینه ام آرام گرفت	این همان است که از گنبد دوار گزشت
داد ازین پیری بی صرذ که ناخوانده رسید	آه از آن عهد جوانی که به ناچار گزشت

بسکه سودا زده زندی روز افزونم
شبلیستی امسال من از یار گزشت



شخم شریک باده و ساغر نگشته است	یعنی که از طریق ریا برگشته است
وغم ازین که زندی و مرستیم هنوز	با تقوی گزشته برابر نگشته است
ذوق حدیث عشق توان دید کین سخن	صد بار گفته ایم و مکرر نگشته است
آلودگی به دامن پاکان نمی رسد	گوهر در آب بود ولی ترنگشته است
یک کس نبوده است که برین دیش نسوخت	و آن شوخ دیده را مژه ترنگشته است
شبلی طبع مدار که از عشق و اشوم	وین راه هر که رفت دگر برگشته است



نه همین عاشق از جهان برخاست
که هم از نام و هم نشان برخاست
آسمان در کین ما بنشست
وان جفا جو به امتحان برخاست
پرس و جو ازو نمی کردند
زاهد از کوچ معان برخاست
سرمه ای بهر چشم من آید
گودی از کوچ فلان برخاست
غم او بک پای کرد دراز
صبر بیچاره از میان برخاست
در فراق تو جمله زنجورند
نوکس از باغ ناتوان برخاست

شبل خسته جان مگر جان داد

شوری از کوچ فلان برخاست



تیغش ز حال خسته دلان تاخیر گرفت
باد سری که بر تن ما بود برگرفت
مستور بزند هر دو دم از عشق می زنند
آه این چه آتشی است که دخت و تر گرفت
هر چند ناما همه بایست پاره کرد
یکبار می توان زلفت نامه برگرفت
ترسم که فتنه دیگر اندر جهان فتنه
که آن نو بهار ناز رخ پرده برگرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را
نخل هوس شکوفه فتانده و ثمر گرفت
عاشق ندیده ام به ذوقی که آن قبا
گستاخ و خیره آمده و بگش بر گرفت
شیرینی به لذت دشنام او نبود
گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت

کام خود از دهان و لبان تو برگرفت	غافل بخواب ناز تو خفتی و بوسه ام
مغذوره باشد از پی کار دگر گرفت	زاهد ز راه عشق به جایی نمی رسید
گویا که درس گریه زمزمه گان تر گرفت	ابر بهار این همه گوهر افشاند نبود
با آنکه شمع راه فنا پیش گرفت	خود یک شبانه راه ز ما پس رسیده است
روی چنان که زو نتوان دیده برگرفت	علی چنین که لب نتوان داشت باز او
بار غمی که بر دل ما بود برگرفت	با آن لطافتی که شکر خنده تو داشت
گمراه تر از تو آن که تر از راه برگرفت	واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده ای
یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت	آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت
مرغ آن نوای بار بدی راز سر گرفت	بر تخت گاه شاخ چو خسر و شست گل

شبلی فسانه غم الفت تمام گشت
 مجنون تمام کرده او راز سر گرفت



در وصل نیز عاشق غم دیده شاد نیست	ایمن ز بازی فلک کج نهاده نیست
این نشه هم ز حوصله ما زیاد نیست	در یافتیم مستی ذوق وصال را
آن شیوه های که خود نگفت رایانیت	هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند
تاجی است اینکه دستزد و کیقاو نیست	فارغ دلی به بهره هر کس نمی رسد
این نیز شیوه ز تم هست و او نیست	ساز و بن که بگذرم از دشمنی غیر

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود تو خود فراموشی و مرا نیز یاد نیست
 مجنون که در گردن بیل غلط نمود در درگاه عشق هنوزش سواد نیست
 ایمان ما اگر چه به تعلیه بوده است طعم مزه که کفر تو هم اجتهاد نیست
 در قل ما به تیغ و سنان چه حاجت است گویا ترا به غمزه خود اعتماد نیست
 میدانم این قدر که جان نیستم در بلیغ هر چند در وفا به منش اعتماد نیست
شبلی اگر ز اهل صفایست گو مباشش
 این بسکه آشنای نفاق و عناد نیست



رفتیم و گرفتیم عیار مه کنعان حاشا که به خمیازه ذوق نظری نیست
 بیکارتر از و نبود در همه عالم آن دست که در حلقه طوق کمری نیست
 باناله خوش افتاد مرا ورز تو دانی کز ناله و زاریم امید اثری نیست
 بی ناله مستانه و بی گرمی آهی امروز بگویمت مگر آشفته سری نیست
 دانی که درین معرکه بانام و نشان کیست؟ آن است که از نام و نشانش اثری نیست
 بی ذوق نگاهی نه هنگامه عشقی ای وای به شهری که در وفته گری نیست
 قربان دحان و لب آن شوخ که فرمود
شبلی غلط است اینکه مرا با تو سری نیست



کین سخن نیست فروغ زیبای تو هست	من شب وصل به این حیلۀ فریبش دادم
آه از آن دل که بنده اموز جفاهای تو هست	لذت لطف تلافی خوارش نکند
حکم اگر حکم تو و رای اگر رای تو هست	زاهد هیچ کسی را نبود ره به بهشت
دیر اگر می رود از ذوق تقاضای تو هست	دل نه آن هیچ بود که تو توان داشت ریغ
اینکه گفتی که گناه از دل شیدای تو هست	همنشین با تو درین مسئلۀ نیست نزاع
فتنه های که نهان در قدرغای تو هست	رفت و آنسوی عدم لرزد و محشر گردد دید
خانه مختصری هست همین جای تو هست	جز تو کسی را نبود در دل تنگم راهی
چمنان در نظرم جلوه زیبای تو هست	از نظر رفتی و از شعبده پردازی حسن
این نه دیدی که سری هست که برپای تو هست	ای که دقتی که از بنده نشان میجویی

می ندانم که شکر ریزی شبلی به سخن

هست از و با اثر لعل شکرغای تو هست



شکیب و صبر چو کم که نیستم یا هست	مرا که یکدل و صد گونه آرزو حاست
که بوسه بی ادب و شوق به محابا هست	دلم بنابر کی لعل او همی لرزد
بیا که بر لب من شکوه های بیجا هست	زنا و غلط انداز خود چه ترسی
گمان برم که مگر گوشه ز صحرای هست	حدیث خلد چو گویند با من مجنون

ز سینه تا بزبانم پراست و غمزه او
هنوز در ادب آموزی تقاضا هست
بر سخت جانی من مباد از عمری
مدار زندگیم وعده های فدا هست
بهر ارحیف که در ملک حسن نتوان یافت
بجز متاع جفایی که هست و هر جا هست
بیا که ما و تو هر جا برابر افتادیم
هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست
جفا کنی و باین خیرگی نمی ترسی
که روز دادگر امروز نیست فدا هست
هنوز نشئه و دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و بختم ز جام صبا هست



تا ز گس تو عریده انگیز نبوده است
این مملکت حسن بلاخیز نبوده است
نبود عجب از گرم در آیمخت به اغیار
شوخی که بهانیز کم آیمیز نبوده است
واعظ مگرت کار به لعل لبش افتاد
زیگوز حدیث تو دلاویز نبوده است
داغتم که بهار چمن "بمستی" امسال
بر عادت پیشینه جنون خیز نبوده است

هر چند غلط نیست که شیل دل و دین باخت

این حرف ولی مصلحت آیمیز نبوده است

غزل عهد شباب

چشم تو ز خواب ناز برخاست
یافته به ترک تاز برخاست
بیتاب غم تو شعله آسا
صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیازمند با غیره و ز پهلوی من بر ناز برخاست
 بی صرفه چه می توان نهفتن چون پرده ز روی راز برخاست
 معصومه عشق مانده ویران
 تاشبلی پاکباز برخاست

غزل ناتمام

عمده برتست ای که از جنبش نگه داری من ای که گفتی قص بسل اضطرابی بیش نیست
 حسن را نازم که هر موی ادایی داشتست ورنه زلف عنبریش پیچ و تابش بیش نیست
 خلد و حور و کوثر ای و اعظا اگر خوش کرده ای بزم ماهم شاهد نقل و ثرائی بیش نیست
 داد زان بی رحم که چشم چو سیل اشک ریخت
 خنده اش بگرفت و گفت ز آبی بیش نیست

ایضاً

افسانه بخوان زو که شکیم بیادش وقتی اگر ای دل شب هاهم سحری داشت
 جز سجده متاع دگر از کس نپذیرفت خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت
 خود پی بتوان بره ز وارستگی دل کان ز کس مستانه بمانیز سهری داشت
 هست بدنگاهی کنیده و حوصله بنگر کان نیز گمی با من و که با دگری داشت

خون ریختنش دیده ام از دولت دل بود بی مایه فضولی به متاع دگری داشت
 از مین خدنگ مژده تست که شبلی
 تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

ایضاً

از وفانیست در آیین جنون هم اثری چاک با آن که ز جیبت بدامان درخت
 دل که بایچ نمی ساخت ز آزاوه روی باد صحن تو که هیچست چه عنوان درخت
 حاسه سفله دون با تو نسا زد شبلی
 ییچ دیدی که جغد با گل در میان در ساخت؟

ایضاً

عشق پر مایه و گریه عرض هنرمی خواهد لخت دل باز آرایش مژگان برخاست
 در جهان بیهکس از عریده امین نبشت تا به غارتگری آن ز گس قتان برخاست
 بنلط هم بر شبلی ز نشستی یکبار گر چه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

ایضاً

ذوق را مژده که در محکمۀ جور دگر نوبت داوری از غزه پهنانی هست

بگذرای ابر ز دعوی که هنوزم به مره نم اشکی است که آبتن طوفانی هست
 وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز کف خاکم بهوای سرو امانی هست
 خال جاکرده بر آن عارض روشن گویی آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
 داشت دعوی میبایی و از من بگذشت چون بدید آنکه هنوزم رقی جانی هست
 بروشم شد ز نوا سنجی شبلی کا مروز

بند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

ایضاً

گیرم که بان ز کس جادو ند هم دل با غزه بی باغ ند اتم چه توان کرد
 دل را زخم زلف کسی باز گرفتن میخوانم و ایگن نتوانم چه توان کرد
 زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی شبلی مگر امروز ند اتم چه توان کرد

ایضاً

برفانی چو طره پر چین هر طرف نافه های چین بچکد
 برد ماند ز خاک لاله و گل اشک خونین که بر زمین بچکد
 آستان که باشد این که مرا سجده بی خواست از جبین بچکد
 شبلی از چشم یاد افتادم همچو اشکی که بر زمین بچکد

ایضا

بتاشا قدمی رنج بفسد مای که من
 حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر
 ز انجن رفت و چون دست ز گس مثل
 که فغان کردم و که ناله و گاهی فریاد
 زاهد این همه غافل چه نشینی که دگر
 سوخت برق نگمش خرم ایانی چند
 دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
 پرده برداشته اند از رخ تابانی چند
 همچنان باز بود دیده حیرانی چند
 نغمه عشق سرودیم بدستانی چند

خبر و بیان چه جفاها که نه بر من کردند

در قیامت من و دست من و امانی چند



دوش کان دل را با من هم و نفاق افتاد بود
 حالیا من همچو زاهد پارسایی شیوه ام
 زهد را من آشنایی داده ام با عاشقی
 گویا دشمن هم از دوش نفیسی برده است
 گرچه من مرد محسوبازی و زندگی میتم
 زاهد ار دم ز آدمیت میزند بن خیرگی است
 بوده ام در بزم می با محتسب هم هم نشین
 از دل صد پاره است اگر نیم شبلی ولی
 غلغلی در کنبه فیروزه طاق افتاده بود
 باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود
 در نه عمری هر دو را با هم نفاق افتاده بود
 باده و صلتش چشیدم از مذاق افتاده بود
 این چنین هم گاه گاه هم اتفاق افتاده بود
 کاه هم از روز ازل نا اهل و عاق افتاده بود
 گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود
 شیشه ی دیدم که از بالای طاق افتاده بود

شب وصل است جیگر بگذاری چه شود	یک دم در آغوش فشاری چه شود
تو بدین حسن تو آنکس چه زیان برداری	این دو بوسه تو اگر خود فشاری چه شود
از تو نماید گره بند قبا و اکر دن	اگر این عقد به من باز پاری چه شود
گرچه صید چو منی لایق فراق تو نیست	گر به عالم سی ای ترک شکاری چه شود
نال و گریه حریف دل خود کام تو نیست	راست گفتی که ازین گریه زاری چه شود
خنجر شکفته جنون تا نختن آورد به من	تا دگر از اثر باد بهساری چه شود
بوسه ها بر لب نوشین تو وام است مرا	وام من هم به من از باد سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار زاندازه گذشت

تو هم ای خواجه بر حاش بگذاری چه شود



هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود	هر ذره را نظر به جمال تو باز بود
هر جا حدیث فتنه آید کرد ایم	روی سخن بآن نگه فتنه ساز بود
جانا زبان و لب نشود ترجمان شوق	مارا آتیه ها زنگه های راز بود
مستور و نه پیک سر برون نه برد	زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود
ما خود سری به رندی مستی نداشتیم	اینها گناه دیده معشوقه باز بود
لذت شناس رندی مستی نبوده است	آن بوالهوس که در گرد و غبار باز بود
با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت	کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گزشت از بسکه دست شوق حریفان دراز بود
 آن شوخ را به صومعه ها چون گذر افتاد یکباره عشق های حقیقی مجاز بود
 بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد آن دل که سایه پرور زلف دراز بود
 نمیگفتی مباش گرسخن از مدها گرفت
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

صوفی آن سر حقیقت که هویدا میکرد هر حدیثی که بما کرد هم از ما میکرد
 پیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا نقش می بست هم از ذوق تماشا میکرد
 برگزیده گاه چمن عطر فروش سحری بوی زلف تو کف داشت که سودا میکرد
 ساقی آن می به قدح ریخت که از گرسختی هر نفس و ام همی کرد به مینا میکرد
 فاسقی سر حقیقت نتوانست گشود گشت راز و در آن راز که افشا میکرد
 دوش رفیق و دیدیم که طوطی به چمن داستانها ز لب لعل شکر خا میکرد
 آن گره ها همه در کار حریفان انداخت که ز بیچاک سر طره خود وا میکرد
 پیچ و تابانی که دل غمزه در پنهان داشت شکن طره کیسوی تو پیدا میکرد
 بر میسا نفسی آن لب اعجاز نمای مرده را زنده همی کرد به دعوی میکرد
 مایه برمی هر دو جهان گشت آخر فتنه های که قد و زلف تو بر پا میکرد
 ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت از راه گوش همی رفت و بدل جا میکرد
شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن یا مگر خود سخن از عالم بالا میکرد

برق عشق که مرا بردل و برتن زده بود * این همان است که بر وادی این زده بود
 تا قدم بخی کنی بهر تناشای چمن ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود
 دیدی ای دوست که تا دامن ایمان برید عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود
 هر زمان باز سری تازه بر آورد پو شمع هر کرا تیغ غم عشق تو که در دن زده بود
 روزگاری شد و آن نشسته هنوزم به سراسرست یک دو ساغر به من آن دلبر پر فن زده بود

شبلی امروز به سجاده تقوی به نشست
 آن که صد سال ره شیخ و برهن زده بود

ساقی هست چو سوی من مدبوش آید * ساغر از کف بنده میبکده بر دوش آید
 من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم گر مرا یم صنی شوخ در آغوش آید
 کام دل خواهی از آن لو بزخو کرده به شرم باش تا یک دوسه ساغر زده مدبوش آید
 ناصحا ز حمت بی صرف به کارم پسند من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
 مستی و عبه کار چمن نیست ولی چشم ساقی است که تاراج کر بهوش آید
 حالیا یک نگه ناز از آن ساده پس است آن بود نیز که میباک در آغوش آید
 عاشق آن نیست که هنگام تقاضای صال مهرش از لوسه زنی برب و خاموش آید
 این غزل اول فیض اثر بمبئی است باش تا باده این میبکده در چوش آید
 میرسد وقت که شبلی به بتی باده گار از در صومعه تا میبکده هم دوش آید



وقت سحر که عارض او بی نقاب بود
در بزمش اول آنکه رسیده آفتاب بود
بزم شراب و شاه رنگین و بانگ نی
این حرفی از فغانه عهد شباب بود
اندازه دان حوصله هر کسی است دوست
با دیگران بر لطف و به مادر عتاب بود
شب بود و صد هزار تماشای دلفریب
صبح از گراز سوزد و دیدم که خواب بود
با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم
ما را سخن به غمره حاضر جواب بود
ناز خود حسن ز دادش اجازتی
ورنه سوال بوسه ما را جواب بود
بیدار کرده است بهر گوشه فتنه ای
با آنکه چشم سحر طرازش بخواب بود
آخر از ان لبان می آلود چاره چیست
گیرم که از شراب و میم اجتناب بود
شبلی آخر خواب کرده چشم خواب دوست
تو در گمان که مستی او از شراب بود



شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود
خنده ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گشت
شب که مشاطه زلف او پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمده برون
تا خبر گیری حرم را کافورستان کرده بود
در چمن رفتی و از بهر نثار آورده باز
خنجر گل رنگ و بویی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام
نان ستمیابی که بر من شام هجران کرده بود

هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود	غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست
آن همه گلهای گلچین خود به امان کرده بود	روی رنگین تو دید و بروی خاک ریخت
ورنه شبیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود	طالع رسوایی مجنون بلند افتاده است
از گل و غنچه طراز جیب و دامن کرده بود	از دم باغ بهاری شاهد رعنائی باغ
ورنه چشمش رخنه حاد کار ایمان کرده بود	لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد
زلف مشکین در بزم روزی پریشان کرده بود	سبستان می و مد از جیب آغوشم هنوز
بسکه شرم خویش را بر خود گجهان کرده بود	در و صالم نیز کارم دل از او حاصل نشد
گویا زین پیش هم کرده به سامان کرده بود	شیوه رندی چنان شبلی به آب رنگ کرد



سرچش باده کهن روزگار بود	آن دل که خاک گشته آن ره گداز بود
شام به این که غره پر فن بکار بود	شرم از لب تو مهر جاکچه بر نداشت
مارا همان گنجه بره انتظار بود	آن شه سوار ناز رسید و زره گذشت
در وصل هر چه بود ز من خود بکار بود	آغوش شوق و دیده گساخت و دست شوخ
مستی بدون ز حوصله اختیار بود	از بسکه تنه بود می خوشگوار وصل
پنهان به بزم باده بها نیز یاد بود	صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فروخت
خمیازه های شوق حمان بر قرار بود	با آنکه جام وصل پای پی کشیده ایم
امسال نیز هست به رنگی که پار بود	شبلی بیا که گرمی بازار بمی



تا چهره زیبای تو ام در نظر افتاد
در جیب و گریبان چمن عطر فشان است
عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم
ما بنده آن باده تندیم که از جوش
زین پس هدف تیر تو هم تو باشد
ای باد صبا مشک فشان باز گذشت
در کرده متاعی است به بازار محبت
آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد

این غلغله تازه به میخانه در افتاد



آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد
لب تشنه زخم است همان این دل تپان
منون سبک پای مرگم که شب هجر
اوج قد و بالای دل افروز تو نازم
تیرستی آن غمزه چالاک توان دید
لب از تبتم نتوانست نگه داشت
هنگامه مستوری زاهد بر آمد
کان ناول پیشین که زدی بر جگر آمد
از صبح دیدن قدری پیشتر آمد
کاهدم شمشیر ترا تا کمر آمد
تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد
وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد



از همه کار جهان دل می و مستی بگزید بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند
 بچه ای داشتم از جمله اسباب ورع رفت از یادم و در خانه خمار بماند
 تا به این مایه شب هجر نبوده است دراز چرخ گردیده همانا که ز رفتار بماند
 و ام داران همه از دام برستند هنوز بوسه ها و ام مرا بر رخ دلدار بماند
 عارف از کشکش رود و قبول آزاد است یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند
 مژده گوید مقیمان در میکه را کز جهان رفتم و از من می و ز ناز بماند

مرغ در دام بیفاد و بد رجبت و دمید
 دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند



دوش معنی خبر آورد که در عرصه حشر گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
 دیده ام در حرم آمینه زیبا صنی که اگر چون تو کسی هست هم او خواهد بود
 ز در سر پنجه مرثکان تو گر این باشد ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
 عاشقان را همه آیین عمل خواهد گشت ماجرای که میان من و تو خواهد بود

نیست فراقی زیبان تو تن زار مرا
 در بود نیز همین یکسر مو خواهد بود

غزل ناتمام

نوازش های او رمی بود و آنته ام اما
تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشید آخر
تک خرفی چون را بوی از می نیز بس باشد
مبادا آنکه شبلی را به صلت دسترس باشد



پیک فرخنده قدم مژده سرامی آید
رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چین
گویند یوسف گم گشته به کنعان آمد
فتش گرچه بکام دل اجاب نبود
خوی خوش به همان لطف و صفاست که بود
شیشه های دل عشاق بچنبده ز راه
مزین آب به خاک سر را شس کین کار
دیده و دل همه و کان تماشا چیدند
ابرو ان خجرو کیسویی فروخته کند
بوی جانی که مشام دل جان زنده کند
هر کجا میگذرد عطر فشان می گذرد
آمد و از دل ماصبر و سکون می طلبد
کز سفر یار سفر کرده ما می آید
آمد آنگونه که در باغ صبا می آید
یا نگار مینا سوی سبا می آید
چون بیامد به مراد دل ما می آید
هم بدان قاعده مهر و وفا می آید
که زندش رسد ارادت پا می آید
شیوه هست که از دیده ما می آید
کآن تماشا که حسن و ادا می آید
ترک شوخی است که زمیدان و غما می آید
میتوان یافت کز آن بند قبا می آید
هر کسی که از آن زلف و دوتا می آید
شاه بنگر که به آیین گدا می آید

کار ز اندازه مبرای نگو، شوق که او روی نهفت و به آیین جیامی آید
ای دمای حرا ز چرخ فرود آئی اکنون گمان کرد می خواستی اورا به جیامی آید
شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار
غیر ازین چیست که از دست گدایمی آید

آن شوخ لب که بس پای چشش بلند بود هر شیوه اش بلای دل دردمند بود
در شوق پاس گرمی نازی بجا نماند با آنکه کار با صنی خود پسند بود
سجده ایم فتنه محشر به قامتش یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود
هرگز حدیث شوق به پایان نیامده است یارب کدام جا سر این رشته بند بود
می بینم اینکه قیمت دل تا کجا کشد پرسد زمن که ز رخ متاع تو چند بود
تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا سرمایه ای که بود دل مستمند بود

شبلی ز هجر اوست که ذوق سخن نماند
شکوفتانیم همه زان نوش خند بود



ز جان گذشته و بازم به بر نمی آید کونیت زورم و آن بت به زرنمی آید
اگرچه پایه بلند است پارسایی را ولی ز فتنه چشم تو بر نمی آید
ز بیکه از هر سودرکش افاده است خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق و هجر یار خوشش بود کز درد پس از گذشته شبم سحر نمی آید
 دل از بدست توافقه نثار خوبان کن که این مناع بکار دگر نمی آید
 به جان سپردن من وی را کرد بود اینست که یار زودتر از زودتر نمی آید
 جدا از دوست شب ملهتاب را چکنم که کار عارض او از قمر نمی آید
 چنان به حلقه آغوشم آن نگار آمد که مد به حاله ازین خوبتر نمی آید
 به خواری که ز کوی تو رفت نعمانی
 گمان برم که ازین پس دگر نمی آید



به حال خسته اش جمی توان کرد که مرگم عشق را بی خان و مان کرد
 به و آیین تقوی نیز بد نیست اگر کاری نباشد می توان کرد
 نصیب عاشق از روش همین بود که جای بوسه را یک یک نشان کرد
 به زندی نام بیکو زدن بر آورد که دل را هر چه من گفتم همان کرد
 به وقت جان سپردن گفتا زاهد نکردم عشق اما می توان کرد
 دل از خوبان گرفتی خوب کردی ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد
 محبت پایه بالا که دل را زمینی را ربود و آسمان کرد
 به بوسه دل نوازی کردی اما ازین هم خوبتر کاری توان کرد
 چو تنها با حسریفان بر نیامد چیا را خواند و بر خود یاسان کرد

نمفت از دیده اهل نظر هم	جمالی این چنین را رایگان کرد
اگر سرگشتگی بنختم همین است	زمین را می تواند آسمان کرد
مرا از پیر کردن شکوه ای نیست	که با من هر چه کرد آن نوجوان کرد
بهم چون خواست با او شرح الفت	نگه را نیز با خود هم زبان کرد
بگو با سامری کاموشش فن	ترامی باید از چشم فلان کرد
مرا از عشق خود خود میکند منع	چنانش چرخ بر من مهربان کرد
به یاران معنی تیر قضا را	نگاه شوخ او خاطر نشان کرد

جنون یا زندی و شاهد پرستی
یکی زین کارها آخر توان کرد



حکایت من و او اگر چه راز پنهان بود	بسی نماند که این حرف داستان گردد
ز نیش عشق هنوز ارمنی بری ذوقی	بیانش تا قدری آشنای جان گردد
بلند پایه خاک گشتگان این است	که با نسیم ره دوست هم غمان گردد
به پیش غیر به دشنام امتیاز مده	روا مدار که خود سود من زیان گردد
اگر چه زخم دلم روی در بسی آورد	زخده نمکین باز همچنان گردد
ز بیکه نام تو از ذوق بر بهم گذرد	عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد
اگر به وصل تو مستانه چو نسیم این است	مناع بوسه بر رسم که رایگان گردد

به این صفت لب لبر نمی مکد عاشق
 حدیث دست به زوئی کرد در دهان گردد
 بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است
 چنان مکن که ز دست تو را یگان گردد



این چنین کردن دعوی نفر از د چکند
 بهمنی گرم بر خویش ننازد چکند
 غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را
 در قمار تو دل از نیز ننازد چکند
 عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است
 دست اگر سوی تو گستاخ نیازد چکند
 بسکه در دمن از اندازه در مان بگذشت
 چاره گر با من بیچاره ننازد چکند

شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید

گرم اگر در ره عشق تو ننازد چکند



آن شوخ را به من سر آن پرس و جو نماید
 یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماید
 دل در ادای طاعت حق حیل جو نبود
 عذرم بنه که باده بقدر وضو نماید
 افسون طرازی نگه ناز را به بین
 چیزی بمن نه گفت و مرا گفتگو نماید
 بگو به پست فطرتی صوفیان دهر
 چیزی نیافتند و سر جستجو نماید
 هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست
 پیدا است اینکه آن دوش پرس و جو نماید
 در دو چشم باده گسار تو می فروش
 خون میخورد که میکده را آبرد نماید
 شبلی هر آنچه داشت به دل بر زبان بگفت
 گویا که کار با صمم تنه خو نماید



دل نثار غمزه غمازمی بایست کرد	آپنجه کاخر کردم از آغازمی بایست کرد
کار عشق خبر و بیان نامکر شیوه ایست	گرچه صده کرده ای دل بازمی بایست کرد
در بدستان اگر زاهد زبان بگشوده بود	هم دهان شیشه می بازمی بایست کرد
خود پرنی حاترا ای دل به عشق آوازه خست	پر خطر کاری است با ما رازمی بایست کرد
بارغم ای قیس تنها میکش از ابلهی	در چنین کاری مرا انبازمی بایست کرد
شیوه دل بردن آسان نیست چشمت بوی	پیروی غمزه غمازمی بایست کرد
دل تناکر از یک بوسه و خالشت نشت	من برانم کین سواش بازمی بایست کرد
دل که زنگ آلود دانش شد نرای عشق نیست	اول این آینه را پر دازمی بایست کرد
عمر آخر گشت در اندیشه ام کین کار را	هم به عنوان دگر آغازمی بایست کرد
گرسپاه حسن از فرمان خون کردن دی	ابتدا زان غمزه غمازمی بایست کرد
گر خدایندی هموس داری در اقلیم سخن	بندگی حافظ شیرازی می بایست کرد

مآبه این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن

شبلیا سحر است این بخازمی بایست کرد



شاهدان باغ در بحر تو زار افتاده اند	این قیاس از زکس بیماری بایست کرد
شرط همت نیست تنها با ده و ساغر زن	محتسب را نیز با خود یاری بایست کرد

ناتمامی های سحر سامی دانی ز چیت
 از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاه حسن
 شیوه های دلبری را خوب می داند وی
 بآبادان هم چشم لطفی ای چمن پیرای مضح
 هر کسی چون شیخ میدان ریا را مرد نیست
 جام می بابو سه لعل شراب آلود او
 منبر و محراب درس عشق را شایسته نیست
 نامد و قاصد حریف آن بت خود کام نیست
 بوسه تنها بگلند خمیاره ذوق مرا
 کسب این فن از نگاه یاری بایست کرد
 انتظار گرمی بازار می بایست کرد
 آنچه با ما کرد با انبیاء می بایست کرد
 آنچه با گل کرده ای با خاکی می بایست کرد
 اندرین فن زحمت بسیاری بایست کرد
 زین دو کار و نشین یک کاری بایست کرد
 شرح اسرار نهان بردار می بایست کرد
 خود تری جز دل این کاری بایست کرد
 تلخی دشنام هم در کاری بایست کرد

اگر چه شبلی در جهان جز عاشق کاری نکرد
 من برانم کین چنین کاری بایست کرد

ناتمام

هر ذره ز مشت غلام همان بجاست
 بجز رواج شیوه بیگانگی که دل
 گویا نیم دوست به خاکم گذر نکرد
 در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد
 دشمن به حال شبلی دلخسته خون گریست
 و آن دوست بین که خود مژه نیز تر نکرد



بارها گفته ام و حاجت بکنوار نماند
 چشم مست تو چنان باوه کشی داد رواج
 آنقدر محو تماشای جالش بودم
 شهر حسن تو چنان بزم چمن برهم زد
 کار آن زگس متان بود این که به من
 یا بگو کلاهی آن نشتر مژگان کم شد
 فتنه حسن تو از بسکه جهان برهم زد
 رسم خود کامی خلق از تو چنان عام شده است
 که مرا جز بهی و باده سرکار نماند
 که مرا نیز درین مسند انکار نماند
 که بگو را جز لذت دیدار نماند
 ناله بلبل شوییده به صبحار نماند
 نگمی کرد و با هیچ کس کار نماند
 یا که خود بزخم مراد لذت آزار نماند
 در میان تفرقه و سحر و زناار نماند
 که درین عهد کس را به کسی کار نماند

گرچه شبلی بر من آن لطف عیانش بر خاست

التفانی که نهان بود ز اغیار نماند



با ما به هر معامله بد گمان نبود
 از لذت ادای ستم می توان شناخت
 حاجت به چاره سازی دشمن نبرده ایم
 با ما به هیچ سازد و لیکن نه هیچ دوش
 جانی به بوسه باخته و سود کرده ایم
 خوش بود آن را که داد محبت عیان نبود
 ما را به نکته دانی او این گمان نبود
 با آنکه دوست نیز بها مهربان نبود
 کز تیرهای غمزه یکی در کمان نبود
 در بیش میکشید بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون میبرد	جور از تو بوده است که از آسمان نبود
صد حرف را زرد نهان در نگاه من	شادوم که کار با صنی نکته دان نبود
یک ره نسیم دوست نیاورد بوی دست	گویا بسوی ماره این کاروان نبود
از شرم یار پرس که در خلوت وصال	ما نبوده ایم و یار و کسی در میان نبود
صد بار از سحاب گردد بر چشم من	با آنکه درس گریه هنوزش دان نبود
در بزم مام نیز به ماطف است یک	زان شیوه حامی خاص کی در میان نبود

در حیرتم که پاکی گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردم هندوستان نبود



گرچه از دل طعم بود که شیدا نه شود	لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود
سوز غم هست گزندی که به افسون نه رود	در عشق است بلای که ز سر و اندشود
گر غنان بگم شوق به دستم بودی	سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود
شاهد شوخ کسی را نه شود در فرمان	در شود نیر به لطف و به مدارا نشود

شبلیا مصلحت آنست که سازی باجر
 گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود



چندی گره گشای خم زلف بوده ام	تازفته رفته کار به بند قبا رسید
در کار عشق دیده وری شرط بوده است	هر کس نظر گشود و تماشا به ما رسید
زلفش دکان مشک فروشی گشاده است	این مرده ام بجوش ز باد صبار رسید
بیچاره دل میان دو قاتل افتاده است	ناوک گشا و غمزه و ناز از قهار رسید
شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد	عذرش بنه اگر نتواند ما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام

بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید



ای که گفتی ره و رسم تو نه این می باید	ما جهنیم که هستیم و همین می باید
هان بیاتاکم از بوسه نشان برب تو	شاه حسن و ترا نقش و نگین می باید
از تو با بوسه و آغوش تسلی نشوم	شب وصل است و بسامان ترا زین می باید
لطف با قهر و آیمخت در کار است	خنده برب و چینی به جبین می باید
عیشیان را بتوان گفت شب وصلی زمن	کاشتم گوشه از عیش برین می باید
غیر از حرف بدی گفت به خود سندی من	وین ندانست که بر شیوه کین می باید

شبلیا کیست کزو داد سخن می خواهی؟

گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید



آنچه خوشتر از انگبین باشد	بوسه لعل شکمین باشد
با دو حرفی نکرده ای یادم	راه و رسم و خانه این باشد
بر لب او نشان بوسه بود	صحنه نقش که بر انگبین باشد
می نرنجم اگر وفا نکند	یار زود آشنا چنبدان باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است	آسمانم اگر به کین باشد
دل ز هر کسی که برد باز نداد	شیوه دلبری هین باشد
این عجب نیست که حزین باشم	هر که عاشق بود حزین باشد

زاهد و زنده هر دو در کارند

شبلی آن بوده است و این باشد



از بسکه طفلی بوده و کار آشنا نبود	جوری کرده است بر طور جفا نبود
دل را بر این فربس تسلی دهم که یار	با ما از آن ساخت که زود آشنا نبود
آن بزم ناز بسکه زیگاز پر شده است	دیدم که جانی یک گنگه آشنا نبود
هر گل متاع خویش به صد نازی فروخت	گویا به باغ بند قبای تو وا نبود
مردم مانده ایم هنوز از شمیم زلف	دین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود
نشکفت اگر دل از همه بیگانه گشته است	باما که بود نیز به ما آشنا نبود

زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت و آن جا بقدر یک صنی نیز جا نبود
از بسکه جاده های غلط شاہراہ گشت بی راہہ رفتنم از طریق خطا نبود
داغم که شبلی از می و نی بی نصیب ماند
با اینکه این عزیز ز اهل ریا نبود



خواهید اگر که عیش و نشاط افزون کنید دیوانه ایست عقل ز شهرش بیرون کنید
عمری است اینکه عاقل و فرزانه بوده اید هم بد نباشد از دوسه ماهی جنون کنید
دور از وصال نشا طم حرام بود در جام باده گر بتوانید خون کنید
من نیز همچو شیخ دم از زهدی زخم اول مرا به باده و می آزمون کنید
کار از برون گذشت مرصیان عشق را گر کردنی است چاره درد درون کنید
زاهد بسی دوید و به جایی نبرده راه باری بسوی میکده اشس رهنمون کنید
مهرستی میم نتواند ز جاسای برد ما را به نشئه بنگهی آزمون کنید

فصت زدستی رود ادری می کشید
گر کردن است چاره شبلی کنون کنید



دلبران جور بودند و جفا نیز کنند وین جز افسانه نباشد و فانیز کنند
فال و صلی ارچه بگیرند ز آغوش کنار این شگون از گره بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان همه از دل نبود گم که در این کار به آیین چنان کنند
این که گویند بتان را کرمی نیز بود باورم هست بشرطیکه با نیر کنند
گاه گاهی بمن خسته بیدل دارد اتقائی که بر احوال گدائیز کنند

شبلیا نابله کوچ عشقیم ولی

دوستان تهمت این شیوه بهانیز کنند



امشب این غلغلہ در کوچ و بازار افتاد که فلان می زدو بنجود شد و سرشار افتاد
سخن از صومعه و اهل ورع چند کنی که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
بکه غایبگو حسن تو جهان بر هم زد یوسف از خانه بدر جست و بازار افتاد
چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من باده بیرون فتنه از جام پر سرشار افتاد
شیوه مهر ز خوبان نتوان داشت طبع که مرا کار باین طایفه بسیار افتاد

معتب از پی و جمعی ز سر لیفان به کمین

شبلیا، رندی پنهان تو دشوار افتاد

نامتو نوشته دوران شباب

مانند لاله از جگر داغدار خویش هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام لمحتی بباش یا بجستم انتظار خویش
بر پای دوست لعل گهر کرده ام نثار از دست یاری مژده اشکبار خویش

نامام نوشته دوران شباب

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را شبلی نگو که تابچه عنوان فرو ختم
نمی از آن به زگسستانه با ختم نمی دگر به غمزه پنهان فرو ختم

ایضاً

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل دین در بغاوت برد آن زگسفتان چه کنم
چاک از دست جنون بهر من باشد و گداز ارمغانش نفروشم بگو بیان چه کنم



من که در سینه دل دارم و شیدا چه کنم میل بالاله رخان گزینم چه کنم
من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم لیک با آن بگو حوصله فسا چه کنم
صحت چل سال که بیهوده بگو داشتمش گز بهر سنگ زخم شیشه تقوی چه کنم
دل متاعی است گران مایه بکس نتوان داد رایگان گداز آن ترک برینا چه کنم
مایه تقوی سی ساله فراهم شده است ارمغانش به نگاری به هم یا چه کنم؟
ساز باده و طرف چین و لاله رخی چون به اینافتم کار بفرما چه کنم؟

شاه و باده و طرف چین و خوش بهار

شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم؟



چند بیهوده بر بند غم دنیا باشم
زین سپس با قدح و باد و مینا باشم
جبه سای حرم کعبه چو بودم یک چند
بر در بت که هم ناصیه فرسا باشم
گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود
حاجتم نیست که فزانه و دانا باشم
باده هر چند نه خرقه توان نیز کشید
ز گس مست کسی خواست که رسوا باشم
مست و پر عبه تیغش کشم در آغوش
تشنه و طم و تاکی به محابا باشم
با همه دعوی تمکین نتوان خواست زمن
که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم
جلوه افکنده که برم بهره ز وصل
بدم صبح و همان محو تماشا باشم
ای خوش آن روز که رازم افتد از پرده بر
از دو سو خلقی من می زده و سوا باشم
مختب دست بامان من و من مست
دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

دامن عیش ز دستم نرود تا شبلی

دامن بمبئی از کف ندمم تا باشم



گرم از مدحت شیراز و صفاحان زده ام
شرم بادم که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبت
پیش ازین گام طلب در ره حرمان زده ام
ساغر زندگیم حیف که جز درد نداشت
جز همین جود آخر که به پایان زده ام
اندکی نیز به کام دل خود بین باشم
روزگاری چو دم از دانش عفان زده ام

چند در پرده توان کرد سخن فاش گجوی
دستان گروم ازین پس که به این زهد ورع
ساغوی چند به یاد رخ رنگین خودم
می در اینجا نتوان خورد نهانی زین پس
تا ازین هر دو به جان که خطر خواهد بود
از پریشانی آیام میندیش که من
کارم افتاد به آن پادشاه کشور حسن
آن نگار غمبی چهره به انسان افروخت
جامه زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شد ای دوست که آراستی پیکر فن
آن شد ای دوست که در نده به بینی بازم
هان و هان دست بداید ز من ای احباب
هر یک از فتنه گران عرب و هند و عراق
کس حج دانند که به خلوت آن ماه تمام
جای آنست که گلشن و مدار کنج لبم
صد چمن لاله گل جوشدم از جیب و نعل
صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش

نگب بر شیشه تقوی زده ام هان زده ام
با بتان جام طرب بانی دوستان زده ام
قدحی چند در آغوش گلستان زده ام
فاش گویم هم از آن باده که پنهان زده ام
دوش پیمان می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقه آن زلف پریشان زده ام
دست در بر شمش قیصر و خاقان زده ام
کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام
شیشه تقوی سی ساله به زندان زده ام
نقش زیبای صنی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن ثمن ایمان زده ام
که به زیبا صنی دست به پیمان زده ام
یم حسن است و من دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یاد حسد یغان زده ام
بوسه هالیکه بر آن عارض خندان زده ام
قوعه فال هم آغوشی جانان زده ام
طعه بر لبی سامانی عمان زده ام

بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
 طوطی گرسنه ام بر شکستان زده ام
 تا در آن بت خود کام زیادم نه برد
 گوهی چند در آن زلف پریشان زده ام
 سالما گوش جان زمزمه را خواهد بود
 این نواها که درین گنبد گردون زده ام
 پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست
شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام



من که خود را فارغ از گرو مسلمان کرده ام
 آنچه چشم کافر شش فرموده است آن کرده ام
 غیر ازین از رندی تا به تقوی فرق نیست
 بر ملا هم کردم اکنون آنچه پنهان کرده ام
 زده و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
 سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام
 رسم و آیین هم آغوشی نمی دافتم که چیست
 دست گساح آنچه فرموده است من آن کرده ام
 این هم آخر فیض شهای دراز بجزر بود
 گز شمار حلقه های زلف پچیان کرده ام
 ذوقا بر دم هم از روی عتاب آلود او
 آتش بوده است و من بر خود گلستان کرده ام
 دین و دنیایی اگر میداری ای دل مفت تست
 یار میگوید که نرخ بوسه از نان کرده ام
 چیده ام بر هر سر نوک شتره لختی ز دل
 باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام
 شام جلش هست و این گشته ام از بیم صبح
 آفتاب آوردم و در خانه پنهان کرده ام
 درخن بانا کیان بندی می سخی مرا
 هی چه می دانی که این فن را چه سامان کردم
 یاری پرست شبلی را که چون بر باد رفت
 مشت خالی در هوا پیشش پیشان کرده ام



ای آنکه همی گویی کز راز خبر دارم
اندیشه خامی هست من نیز به سر دارم
ای دوست پیرس از من رسم و راه تقوی
اکنون من بیدل سودایی دیگر دارم
ای رنگ ز رخ جسته یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم
تا سال دیگر خواهد شد رهن می و مطرب
این خرقه مستوری کا سال به بردارم
روی و چنین رویی شایان نهفتن نیست
بگذر که این پرده از روی تو بردارم
زندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
یک دیده حیرانی از بستی من باقی است
از زهد و دروغ خود بفریفته ام خلقی
ای مشکلف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سر گویی که که گذر دارم
از زهد و دروغ خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه بنزدارم

ای شبلی لغمانی این پرده دری از چیست؟

اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم



در دای سلوک ز خود دور بوده ایم
یعنی که مست باده منصور^۱ بوده ایم
هر طوطی مرا نتواند فریب داد
پروانه چراغ سحر طور^۲ بوده ایم

از ما بگیر درس فنون ریا که ما عمری دراز زاحد و مستور بوده ایم
 مجبوریم زد و نت چلت هم از من است تو بس قریب بودی و مادور بوده ایم
 ما را به نقل و باد و می احتیاج نیست ما از نگاه هست تو مخمور بوده ایم
 مغدومم از بر فهم نیامده حدیث دوست در بزم راز از و قدری دور بوده ایم
شبلی مباحثش منکر رفتار ما که ما
 مست از می شبانه پرنور بوده ایم



طوطی گشتن عشقم شکر افشان نشوم تازه آئینه روی تو مقابل دارم
 خنک آن کس که به ذوق نظری شده قانع وای بر من که صد اندیشه باطل دارم
 کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخند
 من که یک رشته و صد عقده مشکل دارم



بیاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم که شوخی نکته دانی برد از من مقلد ایمان هم
 گنج کاش آنقدر سرمایه کردی از متناشیش که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم
 بر به آموزی لطف آشکارای بتان نازم که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
 حدیثی این چنین کم اتفاق افتاده دوران را که من نادان و ناصح هستم نادان تر نادان هم
 شب وصلی داری خواهیم و از بهر آن خواهیم که خواهیم گفت با او شکوه ایم هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر بجای است سالک
 غلج صم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم
 مده از دست خود رنگین زایابی چو شبلی را
 که تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم



دل و دین بختم زین پیشه اکنون جان فدایم
 تماشا داشت آن هنگام خیریهای امیدم
 خیال خام بختنهای یاران عالمی دارد
 تمامی کرد به ست آسان فتنه قدری نمی دارد
 شب و صلی و شعلی این چنین صدره نصیبم باد
 نیم در بند پاسخ اول کار است میدانی
 محبت را همین یک ام بر من بود ادا کردم
 دریغ از زود کار بیا که مکتوب تو واکردم
 غلط کردم که آن بی مهر را درو آشنا کردم
 به او دل را سپردن خواتم اول بها کردم
 که تو بند قبارا عقد برستی و واکردم
 به این شادم که آن بت را بنیای آشنا کردم

دل افسرده را آیین عشق آموختم شبلی
 می میداشتم با خویش رفتم یکمیا کردم



من اگر پیروی شیوه مستان کردم
 کارستوری و شاه طلبی هرز خوششت
 بگم گرم در آخر همه پیدا به تو گفتم
 باحی و باد به پیرانه سرم کار افتاد
 کسب این فن همه زان زگسفتان کردم
 شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم
 آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم
 آه از آن تقوی سی سال که نقصان کردم

بوسه بی ادم با تو به مستی کرده است
 چشم لطف از تو به اندازه آن می دارم
 زان به برستی و زندی شدم آوازه که من
 جان سپردم به فراق تو و از غم رستم
 در جنون نیز ز اندازه و آیین نشدم
 هر غماری که ز کوی تو نخیزد گوید
 شیوه حایلی که هم از محل تو پنهان کردم
 که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم
 آنچه که آن ز گس منجاره بگفت آن کردم
 مشکلی بود که برخویشتن آسان کردم
 زلفت آن سان که بفرمود همان سان کردم
 سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شوه و آیین بود است

پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم



ره ز گاریست که فرزانه و دانا بودم
 عشق هر چند به دست تو به پیچم بفرخت
 خون دل می خورم از حسرت ناکرده کنون
 به شکنده لطف تو تسل نشدم
 حالیا مصطی آن است که نادان باشم
 قیمتم کم کن ازین نیز که اذن باشم
 آن شده ای دوست که از کرده پشیمان باشم
 من که خورده آن غمزه پنهان باشم

هنده ی زلفت تو چون کفر فروش بکند

نگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

من نه از ارباب تقوی بوده ام
 از جمالش هم نه بودم بهره
 پیچ از صبر و سکون با من نبود
 قیس ز آیین جنون بیگانه بود
 ترک دانش کردم و نادان شدم
 با خیالش بس که بودم همنشین
 بوسه حیانی بر دم از روی و لبش
 و ام وصل او ادا ناگشته ماند
 هم نه فیض شبلی نعمانی است
 بامی و نی بوده ام تا بوده ام
 آن قدر محو تماشا بوده ام
 در فراق دوست تنها بوده ام
 روزگاری هم به صرا بوده ام
 این دلیل آنکه دانا بوده ام
 گویا با دوست هر جا بوده ام
 در شب و صبحش به یغما بوده ام
 گرچه عمری در تقاضا بوده ام
 این که در هر شیوه یکتا بوده ام



یک سرو صد گونده سوای نهانی داشتم
 یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان
 یاد آن روزی که پنهان از حرلیت به گمان
 یاد آن روزی که دست افشان گزشتم از حرم
 خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار
 پیچ پاک از گردش گردون گردانم نبود
 یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم
 ماجرای با نگار نکته دانی داشتم
 آشتی های نمان با پاسبانی داشتم
 از غوری آنکه من هم آستانی داشتم
 من که در آغوش خود جان جهانی داشتم
 کز زمین کوچه او آسمانی داشتم

یاد آن روزی که از نا کرده کارهای خویش هم به اودی گفتم اردو نهانی داشتم
 گرچه حرفی می نیارستم بدو گستاخ گفتم از نگاه شوق با او داستان داشتم
 یاد آن روزی که من از ساده لوحی های خود با عدوی گفتم از راز نهانی داشتم

شبلیا آن جلوه نیرنگیهای بهشتی
 بود تا وقتی که من خواب گرانی داشتم



پیر از سر هوای می و جام کرده ایم ما ابتدای کار را انجام کرده ایم
 شام فراق را به سحر چون توان رساند عمری گذشت تا سحری شام کرده ایم
 ما هر چه گفتم ایم به ناچار گفتم ایم ما هر چه کرده ایم به ناکام کرده ایم
 خواهیم ترک شاهد می ز برای این از زاهد فسرده دل وام کرده ایم
 زهد دراز ما به امید بهشت بود این کار بخت از طبع خام کرده ایم
 ایفای وعده ساز که ما هم وفا کنیم این وعده ها که بادل ناکام کرده ایم

کار از بهر جد و جهد بود خوبتر بود

ما نیز کار بوسه به ابرام کرده ایم



این می دادم که گرم یا مسلمان نیستم این قدر دادم که زاهد آنچه هست آن نیستم
 آسملان طائی ز خواهد بست در سودای من زان که او دون طبع و من این مایه از آن نیستم

پایه کفر از چه حد چون منی نبود ولی	من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم
لعل جان بخش تو ام کو چاره فرمائی کند	من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم
گوچه خود دادم که چندان عاقل و دانانیم	باز هم چون ناصح بی مایه نادان نیستم
بندی زلفش چرا دهن می چند ز من	اندکی هم کا فوم چندان مسلمان نیستم
فصتم بادا که باستی و زندی خو کنم	چون ره و رسم و یار مراد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد بمبئی

حایا شبلی شدم ز غول خوان نیستم



به هر ادای تو از بیکه مبتلا گزدم	همان به بند تو باشم اگر رها گزدم
بیزیر خود اگر باده می توان خوردن	بر آن سرم که دگر باره پارسا گزدم

ز بمبئی چو به بندهستان رسم شبلی

ز باده بگذرم و باز پارسا گزدم



چند دور از رخ تو هم نفس غم باشم	چند چون زلف تو آشفته و در هم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتادیم	حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم
من به آن مایه نیز زم که به خلوت برسم	بس بود اینکه بر زم آبی و من هم باشم
بیکه ای بت به جهانی سر کار است ترا	آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی با ده الفت ز به اندازه بود عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم
 من گدای در میانم شدم از پی آن که گر آن مغیبه ام جام دهد جم باشم
 این کمان را توانیم که تازه بکشیم
شبلیا در فن شعر ارچه مسلم باشم



غمزه چون گفت که در زگرش پرفن باشم فتنه برخاست که با قامت او من باشم
 با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم تا بعدی که تو جان باشی و من تن باشم
 دوش در قلعه عام تو شبلی می گفت
 اول آنکس که فدای تو شود من باشم



غزل دوران جوانی

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم بخت بد بزیر سایه طوبی گریستیم
 با سوز سینه ز اول شب تا دم سحر چون شمع در فراق تو بشها گریستیم
 ما را ز چرخ چشم و فانی نبوده است ما برو فانی است اجا گریستیم
 از سادگی بوعده دوانان فسخ یافتیم اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم

عجبی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست

شبلی بحال مردم دانا گریستیم



ایضاً

چین ترک موله خود برای دنیال کردن تحصیلات

تا ز پنداری که خرم می رویم	از وطن با چشم پر نم می رویم
از گداز شعله غم همچو شمع	بزم حارا کرده بر هم می رویم
از فیب مار گیسوی کسی	زین جان مانند آدم می رویم
خفته پاسی چند بر دامن گل	زین گمستان همچو شبنم می رویم

شبلیا از گردش گردون دون

دوستان رفقه و ما هم می رویم



غزل ناتمام

چون نبود بهر تو ناله و گریه کار من کز دل و دیده ام یکی نیست با اختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بیا دهم اند بر اثر خزان رو دبی رخ تو بهسار من
بهر خوابی ده کون دامن سحر بر زدند
ز گس فتنه زای او گردش روزگار من





نسیم صبح بیا راحتی به جان برسان^۱ پیام بنده به آن خاک آستان برسان
 تمناع جان دهم او پای مزد می خواهی و گرنه لطف بفرمای و رایگان برسان
 و فور شوق شکیبایی نمی تواند شد دوا مدار درنگ و همین زمان برسان
 حدیث شوق نه چندان که در بیان گنجد اگر نه جلد تو آن آنچه میتوان برسان
 تقرنی مکن از پیش خود درو چیزی چنان که با تو بگویم تو همچنان برسان
 به آستانه او سر نه وز روی ادب درود گوی و دعایم زمان زمان برسان
 بگو که بر طبق وعده های پی در پی بیا و زمرتبه من به آسمان برسان

سلام شوق و تمنای بنده نعمانی

به ساکنان درو یکمان یکمان برسان



غزل ویران جوانی

ای گل باغ صباحت روی تو سبلی تر بسته گیسوی تو
 دیده بر هم کی زند از فط شوق چو زنگس هر که بیند سوی تو
 چو به گلگشت چمن رفتی ز ناز ای گل تر محو رنگ و بوی تو

۱- دریادگار شیل (اردو) مصرع چنین است: نسیم صبح بیا به مردمی پیش آ

سرو در کمن بیک پایستاد بهر تعظیم قد دلجوی تو
شمل دل حسته را دانی که کیست؟
او گسی هست از گمان کوی تو



ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده ای	باز بر قتل که دامن بر کمر بر زده ای
گوچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است	میتوان یافت ز چشم تو که ساز زده ای
من ز آنم که سر از تیغ جفا بردارم	گوچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زده ای
آنچه از گرمی هنگامه محشر گفتند	صفت بزنی که تو صد بار بهم بر زده ای
یاد بادت که شبی ز اول شب تا دم صبح	مت بلودی و ببا باده ساز زده ای
از ده چشم تو میبان است که در زم طرب	زده ای جام می ناب و مکر زده ای
پیچ نقشی به مراد دل عاشق ز نشست	مگر آن نقش که از بوسه بد لب بر زده ای

بلوی زخم از دل آغشته به خون می آید

شبلیا سینه مگر بردم خنجر زده ای



نامتام

هموش می گفت بان فتنه گر هموش ربای یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

غمزه در کارشوی حوصله‌ها گرم بخیز ناز هنگامه بیار است توای صبرمپای

جای راحت نبودی سینه پر سوزای دل

امی و در سایه‌ی مژگان ترم می آسای



چنان بی باک خون ریزد که جلا است پنداری	مرا گشت است از اندیشه آزاد است پنداری
نوی کز لبم برخاست فویاد است پنداری	ز بس کز سینه تالاب گشت لبریز شکایتها
نوازشهای خاش نیز بیداد است پنداری	ز بس هر شیوه اش جوری بر آیین دیگر باشد
حدیثم از گل و نسرين و تمشاد است پنداری	ز بس کز بیم افشاء و صف او در پرده می گویم
زدستش نامه ام در راه افتاد است پنداری	چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید
بدان سامان می آید که صیاد است پنداری	دو بلفش دام بردوش و دو چشمش در کین سازی

باب در رنگ نظم نویشتن نازد چنان شبلی

که در اقلیم معنی گفته استاد است پنداری



هنوز آن چشم پرفن بر سرکار است پنداری	جهان بزمی است بر هم گشته از آشوب خیزها
سخن میگوید از انکار و اقوار است پنداری	فریب لطف گفتار است خود کام را نازم
بر لبهای تو حرفی از لب یار است پنداری	توای قاصد بیان شکوفانیهای می ازی
بر مژگان اشک خون منصور بزار است پنداری	محبت را بود هر شیوه آیینی ز جان بازی

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه به مستند
 که محفل سر بسریک بزم خمار است پنداری
 خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بستم
 هنوزم لب ز ذوق آن شکو بار است پنداری
 به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پر فن را
 بگفتا این خسته جان جای گرفتار است پنداری

ز همی جان بخش آب هوای بمبئی شبلی

طراز و خلج و نوشاء و فرخار است پنداری

اشعار تشبیب و تغزل

صحبت مگرت بود باغیار که امروز
 ابروی تو یکباره فرد ریخت شکن را
 عرض هنر از هر دو جدا گانه توان خواست
 باغزده میالانکه عسیده فن را



تاله من گر اثری داشتی
 یار بما نیز سری داشتی
 زلف تو کسی صیدم میگفت
 گرزمن آشفته تری داشتی
 دست من از کار نرفتی اگر
 جای به طوق کمری داشتی



شد هوای عرصه گیتی برنگ آتشین
 کز نیم صبح گردد شعله چون مرغ کباب
 بسکه از تفتیدگی در پیچ چیزی غم نماند
 شد جباب بحر همچون کوزه نادیده آب

باز بهار آمد و گل در چمن  چاک زد از جوش طرب پیرهن
 بیل خوش لحن نوا ساز کرد مرغ چمن زمزمه آغاز کرد
 نیست چو از لاله و گل جای سرو
 در چمن استاد ز یکپای سرو

فروها و اشعار خروده

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس امنی
 پیرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را

اندازه و فائز گرفت از جبین من  خوانا مگر نبود خطا سر نوشت ما
 از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم ای آنکه خوب ما شناسی ز زشت ما

 مرا که در ره عشق تو اولین گام است
 امید بوسه گر هست هم به پیغام است

منکر خانق و صومعه نتوان بودن  اینقدر هست که بتخانه دلاویز است
 ای که از چاشنی لعل شکر خاگفتی گفته شبلی از آن نیز شکر ریز تر است

غمره از گوشه چشم تو بر آید بی باک
چو ترکیبی که بناگد ز کمین بر خیزد
بر سرکوی تو نعمانی آشفته و زار
شاد نبشته و ترسم که حوزین بر خیزد



عالم همه بر هم زده فتنه چشمی است
بیهوده مرا عریده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه بر پهلوی کوفت
دیدم که خدنگ نگو آغشته بخون بود



تیمار خسته غم الفت نمی توان
من خود به حیرتم چه گویم که چون کنید



در شرح سوز مهر شریک همیم ما
من سر کنم فاز ماند زبان شمع

شیر عین سخن در تهر بیان
ناورده روزگار شبلی نام آوردم

دیدم سحاب را که ز چشم گمونه برد
با آنکه داشت از همه اعضاء گریستن

ای غم عزیز دار و جودم که روز، مجبور
 صد آب برد از مژده ما گریستن
 کافی نشد دو دیده پی گریه فراق
 دارم چو ابر از همه اعضا گریستن



توبه از باده نه کار من نکس باشد
 این قدر هم اگر عقل بود بس باشد



فضل بندول^۱ گر تو شناسی
 آدمی نیستی تو شناسی

